ما شاء الله لا قوة الا بالله
الحمد لله والمنة که نفیس جناب مولانا محمد سعید صاحب لودی
تغمده الله بالغفران و اعلی درجته بالجنان باهتمام محمد عبد الرحمن

ز قبا گشاد بند و نفسی شکست ما را | گرهی که بود در دل بدمی گشود ما را

بفشانده‌ایم تا پاس این نقد دل سیاه
شده دور دیگر از سر سودا به سود ما را

نموده همت جنون فارغ از لباس مرا | چه از حریر مرا چه از پلاس مرا
خوش آن نگه که در سر زلفی کنم پریشانش | چه حاصل است ز جمعیت حواس مرا
اگر بصرف بها شراب ناب شود | چه سود گر ز زر خالص است کاس مرا
بهیچ وجه چو وصل تو روی می‌ننماید | بود که با تو نمایند روشناس مرا
مرو بگفته اغیار قدر من بشناس | بجز اینقدر نبود از تو التماس مرا
ببرق آه و بطوفان اشک ساخته‌ام | نه خوف آب نه از آتش بود هراس مرا

هزار حیف که نومید ساختند مروند
امیدها ز کسانیکه بود پاس مرا

شب به بیداری نشاند مردم آسوده را | یک نظر گر بسته‌ای آن چشم خواب آلوده را
وصف آن لبها نگین میتوان کردن رقم | از حیا آن لعل اگر آری گرفتن بوده را
دیده شد حیرت مقام خواب در چشمم اگر | تا نگفتست عشق افسانه نشنوده را
تا چه فرماید بمن فرمانده روز جزا | کار فرمودیم از بس کار نافرموده را

پاس اینهمه پیداست ز سیمای تو ما را

هر آنکه دور شود از زمین آفتاب مرا — بقدر دوری او تند است اضطراب مرا

سری بزلف کسی دارم و ولی شبیست — دگر سبب سر مویی نیست پیچ و تاب مرا

بسوز عشق دلم را کباب ساخته — بشور عشوه نمکسود کن کباب مرا

ز چشم اهل وفا چشمه ها ز خون شده جو — دمیکه ریخت خدنگ تو خون ناب مرا

بچشم اهل نظر آبرو زیاده کند — بچشم کم منگر دیده پر آب مرا

کنم چه پاس که سحر حلال چشم کسی
بمن حرام نمودست خورد و خواب مرا

خلاص رخ ننماید اسیر بند ترا — گشاده در وند هر بست کمند ترا

ز ناز و عشوه که خوبان نمیرود از جا — بخود چه ناز که نبود نیازمند ترا

سفید نقل مکان میشود دیده یاران — نه زند کاش نگهبود تو دردمند ترا

خضر بی خط سبزت چنانکه شده بود — بسیج سبحه نیرزد لعل تو شکرخند ترا

گذشت عمر دراز و بحکم طالع پست — یکی ببر نکشید هم قد بلند ترا

گشایند دو دست بر پا سپند پاس خیال
جدا اگر ننماید سپند بند ترا

شد فراموشم بغیر صورت یار — خاطر معنی آفرین مرا
در دل خویش غیر را منشان — بشنو این حرف دلنشین مرا
نام خود نقش کرده بدلم — نقشی کرده نگین مرا

یاس امید نیست کان بی رحم
شاد سازد دل غمین مرا

دارد دلبر ستان دل ما — این است نشان قاتل ما
اختر شمرم بی تو تا صبح — ای ماه بیا بمنزل ما
از هر رخ عشق آن خط سبز — شد دانهٔ اشک حاصل ما
رفتن بسر موی تو انم — تا زلفت که شد سلاسل ما

ما خاک رهش شدیم تا یاس
بر دوشش صباست محمل ما

بصنعتهای آنکه متغیر شد صورتها گل را — نمی‌ترسد ز اعراض خود سازد اگر مشتاق بلبل را
حریفان مست آن ذوق قلم کز عکس رخ ساقی — بهار تازه در آغوش دیدم ساغر مل را
بجز دور رخ و زلفت درین بستان نمی‌بیند کس — قرار سرو گل بالای گل چون شیشه سنبل را
پی جان داده در خمارهای جلیسی هم — ترا از نغزه قلم نیست گلم واز بلبل را

بعالم نور آن خورشید از هر ذره می جوشد
اگر ای یاس مردم وا کند چشم تامل را

بود دست چون حباب درین بحر بود ما — حاصل بچشم ما نمود از نمود ما
برخاستن نشستن و سر بر درش زدن — باشد همین قیام و قعود و سجود ما

تا داده ایم دست بگیسوی عاشقی
ای یاس حرص برهمن پابست سبحهٔ ما

اشکم نبرد از دل سنگین تو کین را — از آب چه آسیب رسد نقش نگین را
در مجلس شیرین سخنان شور بیفتد — آری لب شکرخنده چو لعل نمکین را
رخ باز نگرداند گدای سر کویت — کردند بر و عرض چو فردوس برین را
دیدیم و گزیدیم لب خویش بدندان — در حقهٔ یاقوت تو درهای ثمین را
اسرار دل چو جوهر شمشیر توان گفت — زائل نتوان کرد ز ابروی تو چین را

ای یاس مکن گریه شب و روز که ترسم
طوفان شده دیگر نکنی روی زمین را

تا رخت فلک خاک غریبی بسر ما — جز اشک نیامد بنظر همسفر ما
اینها همه گر جوش زند لجهٔ رحمت — کوثر چکد از گوشهٔ دامان تر ما

نظری چو پای من فکنند که بجای قد و بر کنون
نقشست اگر بهوست کشند که لبیر سر و سمن ویرا

تا بر قدش افتاد نگاه من شیدا — بالید چو سرو چمن آه من شیدا
شد دیر و حرم مانع سر منزل تحقیق — این سنگ تو بردار ز راه من شیدا
قدری بکاهی طرب رو نمود ست — ای کوه غمت پشت و پناه من شیدا

## وله

با چشم تو شراب فروشد کسی چرا — با لعلت آب خضر بنوشد کسی چرا
تسکین دل بحرف بهم کردی گفتگو — لب بستی از سخن نخروشد کسی چرا
حاصل کسی چو با تو کند لطف زندگی — بهر هلاک خویش بکوشد کسی چرا

ای یاس با حدیث لب جانفزای دوست
حرف لب مسیح بنوشد کسی چرا

مثالی چو گشت زانقدم آغوش نقش پا — حیران بماند صورت خاموش نقش پا
رنگی که نه در پیش پا دست و که نشنود — آواز رفتن از قدمت گوش نقش پا
گشتی چو دیباهی نگارین بچمن باغ — جوش بهار تازه شد از جوش نقش پا
بر خاک او فتاده بحسرت نظر گشاد — برداشتی تو تا قدم از دوش نقش پا

ای سرو سرفراز خیال خرام تو    یکدم نشد ز دیده فراموش نقش پا

خیزد از صدای پای تو نشنید در جهان
ما راست گوش پاس تو با گوش نقش پا

بمن آرد که کلفت ذار مرا    بر داند دل که خارخار مرا
مرهم از مرحمت بران بگذار    یا بمن ده دل فگار مرا
این پریشانیم ز جمعی پرس    که بدیدند زلف یار مرا

بود تا مرگ امید با جانان
یاس جان امیدوار مرا

میشود یار تلخی ز من زار جدا    همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
مژده دل بر دهد آن خط و رخسار جدا    گل جدا گشت هر سبزه جدا خار جدا
لیلی از خانهٔ من محمل ما نند جرس    من جدا ناله نمودم در و دیوار جدا
صبر و آرام و سکون شد بفراقت نایاب    همه گشتند ز من بی تو بیکبار جدا
از درون تا به برون از غم دوری است خراب    دل جدا گریه کند دیده خونبار جدا
دید تا شیخ و برهمن سوی آن کف و ران    سوخت آن سبحه و این ساخته زنار جدا

وقت آنست کنون پنجه نمای اقدس

ازمن بپایش جدا ماندی و سیه بار جدا

جنون خوش گرفتست دامان ما — کنون دست ما و گریبان ما

گرانست قید لباس اینقدر — که پیراهن ماست زندان ما

صنوبر که خود پا بگل مانده است — نماند بسرو خرامان ما

خدارا بمصحف روی خود — تماشو د تازه ایمان ما

چه حاجت بانوار شمس و قمر — چو باشی تو شمع شبستان ما

بهر وجه آئینه حیرتست — نگاه سوی چشم حیران ما

زشرم آب شد پاس نیسان چو دید

گهر باری چشم گریان ما

ولہ

بغیر لعلش کی علاجی سودمند آید مرا — دوستان چون دیوانه‌ام زنجیر بیاید مرا

خار خاری دارم از روی عرقناک کسی — خاطر از سیر گل و شبنم نیاساید مرا

خار خار غمت تا کند دو پاره مرا — چو اره بگذرد از سر بهوا آره مرا

کنم فدای تو جان و تاملی نکنم — بکار خیر چه حاجت باستخاره مرا

ردیف الباء

بچه علم وحدت تا دستان سنگ آمد بسر — باقی میرو صد بار از خانه بدر شب

بردہ خواب راحت کہ خیال تو کی صبحگاہ / دل بیہودہ خود را می نہم بستر سنجاب

نہال آن رز و آمد بر از جنت بیادم / گشتہ‌ام خوش بخواب آن سرو قامت ابر شب

گره از خاطر یاس تو نگشود بسبب آخر
ز دنیا با دل بیزار رخصت سفر شب

در رضای تو فرو شد آفتاب / ور در رنگ تو بنیاد و روتاب

خواب دگر رو ننماید باو / یوسف اگر روی تو بیند بخواب

این همه کاشانهٔ صبر مرا / خانه ات آباد تو کردی خراب

یا رخ عشاق کفن پوش کن / یا بکش از عارض زیبا نقاب

افگنم از سر هوس کیمیا / گر شود آن خاک قدم دستیاب

روی تو بیتابی جان نیست چه / موی تو دل را سبب پیچ و تاب

طعنه بخنجر مژهٔ تو زند / ابروییت از تیغ برد آب و تاب

هان مشو از درگه او ناامید
یاس دعای تو شود مستجاب

خلق برای خویشتن از تو کند چها طلب / منکه ز شوق تو فقط هم از تو کنم ترا طلب

زخمی تیغ جور را مرهم لطف کن عطا / درد تو داده هر از که کنم دوا طلب

در شب چارده مگو حرف بهشت و حور را
آب چو آفتاب جو دلبر مه لقا طلب

زان خط سبز دلگشا جوی بقای خضر را
معجز عیسوی ولا ز آن لب جانفزا طلب

تیره مگرد جان من شام محیط بکر و فن
خیز و نفس بصدق زن صبح صفا طلب

ای گل و غنچه قدم از تو بهوست در سرم
هر سحر اینکه میکنم بوی تو هم از صبا طلب

دولت قرب وصل و پاس عجب داری آرزو
مطلب خویشتن مجو صبر کن و رضا طلب

## ردیف التاء

خود را فروختن به محبت شادی منست
گشتن غلام سرو تو آزادی منست

کندیده ام بناخن غم بیستون دل
فرهاد سر نهاده باستادی منست

آورده ام بدام نگه تیر تو رخش
هر مردمی بتجربت صیادی منست

در سر هوای زلف تو من رهرو ترا
ای سرو ناز من سر بربادی منست

گردم بنقش از مژه خونفشان درشک
مژگان نگوی خامهٔ بهزادی منست

ره برده ام بآب حیات دهان تو
ای خضر خط تو تا هادی منست

فرق سره من از سخن تا سره کنم
در شهر یاس شهرهٔ نقادی منست

ای دل بگو که هر نفست اضطراب چیست
وی دیده ریختن همه دم خون ناب چیست

از کعبه سوی دیر رسیدیم یکدم عشق
عشاق را خیال خطا و صواب چیست

با هستی تو دم زدن از خویش ابلهیست
پیش وجود بحر نمود حباب چیست

گر نیست آن کلالهٔ مشکین بدست غیر
مسکین دل مرا سبب پیچ و تاب چیست

ای یاس چون گناه تو بیرون شد از حساب
تشویش در دل تو ز روز حساب چیست

زخمی دلم از بسکه به درد و غم آشناست
رابطش به بخیه نیست که با مرهم آشناست

تا من بقید زلف غزالی فتاده ام
صبر از دلم چو آهوی وحشی رم آشناست

کارم بشوخ طفل مزاجی فتاده کو
تا آشناست یکدم و دیگر دم آشناست

بیهوده رنج چارهٔ من می برد طبیب
غافل از اینکه درد دلم با هم آشناست

در خلوتست غیر و مرا رو بار نیست
تا آشناست محرم و نامحرم آشناست

ذوقیست طرفه یاس درین مصرعه کسی
بیگانه‌ای با همه صد عالم آشناست

بگذر ای ناصح این چه فریادست
عشق روزنے بتان خدادادست

تا جدا شد ز لعل خاموشست
هر لبم ناله است و فریادست

شادی دو جهان بغم ماند | خاطری را که با غمت شادست

از تمنای بیشمار پر است
نیست دل یا بس حسرت آبادست

آن غنچه که وا نگشاید دهان نیست | برگی که چنینش نماید زبان نیست
سود نیست اینکه راه نهان گشاید | یا آنکه خال بر لب شکرفشان نیست
هم عشق نعمتیست که خاص از برای ماست | هم حسن آیتیست که نازل بشان نیست
ای دل تو شکوه سر مکن از چرخ و مهر بیش | بر تست هر چه از مه نامهربان نیست

پامال خویش چون نگردد چگونه یاس
ظالم باختیار رقیبان عنان نیست

بکام دیده و دل تشنهم و رسیدن نیست | زیوسفی که نجویش امید دیدن نیست
گرفتم اینکه قد او است نخل باغ مراد | ولی چه سود که آنرا بر چیدن نیست
همیشه جلوه جانان بود بعین ظهور | بمردمان چه توانکه چشم دیدن نیست
طبیب من بجس چه حال دریابد | ز ضعف نبض مرا طاقت تپیدن نیست
سپرده اند مرا طره بیقرار دلی | که زیر خاک هم از دستش آرمیدن نیست

درازی شب هجران من چه پرسی یاس

مست ریحان خط و آن لب میگون توام
در بر من چو من با تو ده ریحانی نیست

مقصدی سر و پایان ملک قیصر نیست
تاج کیخسروی ملک سلیمانی نیست

اینقدر آن رخ پر نور نهفتن ستم است
صبر با آنکه بعشاق تو میدانی نیست

با تو عمدا ز چه گفتست که یاس امروز
آن بدزدی نگه و خندهٔ پنهانی نیست

زنده شد یاس دل از مصرع گرم سعدی
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

نوبهار است چه تدبیر من است
غیر زلف تو که زنجیر من است

قامت پر خم و آه دل دوز
آن کمان من و این تیر من است

صد بهار آمد و نشگفت یکی
دل من غنچهٔ تصویر من است

دل تو باختم و بد بردی
اینهمه خوبی تقدیر من است

گفتمش یوسف و در چاه کرد
این چه تقصیر و چه تعزیر من است

یاس دیوانهٔ زلفم چه کنم
ما اگر پریشان همه تقریر من است

درون سرا یار با شیشه و ساغر است
ز بیرون سر ما و سنگ در است

چه عطر و چه مشک بازار او
یکی از غلامان او عنبر است

تواضع کند قدر و قیمت فزون — که قطره ز افتادگی گوهر است
بسی دیده ام چشمه های روان — ولیکن چو چشم ترم کمتر است
مرا در چمن بی نوای تگرگ شوخ — چو گوهر ز دست گل سبز بیرون خنجر است
شب قدر را نیست قدر اینقدر — شب وصل جانان شب دیگر است

عز ایاس با خاک کوی کسی
نه مثل کله بی سر افسر است

خالیست از و کعبه و بتخانه یقین است — منزل گه معشوق نه آنست نه اینست
چون سکه در آفاق رود نام بلندش — آنکس که درینجا چو نگین خانه نشین است
از صاف دلان پرس که رفعت همه پستیست — در آینه و آب فلک زیر زمین است
هر چند که دل جزو ضعیفست بر ینهم — باری که بر این نیست نه بر عرش برین است
حفظ کلیه در آن لعل نبیا هست صدقش — هر موی تن بانی به تن نافه چین است
هستند بهم همو طنی چند سر راه — بیهوده چرا کس بکسی بر سر کین است

ای دست بقصد زدگان مقتل امید
گر هست درین عصر دل یاس حزین است

از زلف تو دل بریدنی نیست — زین دام بلا رهیدنی نیست

گل خبر سید ببلبل نفرستاد پیام | بارها باد بهاری بقفس آمد و رفت
در تجلی کده ام راه نبرد و صد بار | موسی از طور بامید قبس آمد و رفت
تو نپرسیدی و در کوی تو ما را آخر | دل بجان آمد و جان تا بلب آمد و رفت
از ازل تا ابد انیست چه پرسی کاینجا | که ز پیش آمد و رفت که ز پس آمد و رفت
خلق را نعل در آتش فگن تنگ مساز | زین دو ها کس نه ببستند فرس آمد و رفت

دست بردار ز سعی و بشکن پا طلب
پاسنا چند بدر باز هوس آمد و رفت

هر که را جلوه آن زلف و رخ ارزانی داشت | همه عمرش به پریشانی و حیرانی داشت
هر چه باید همه داری و همه میدانی | لیک پاس دل عشاق نمیدانی داشت
این بقا محض فنا نیست که در سر دارد | پا بهر آنکس که درین مرحله فانی داشت

چیست انسان که نپیداد ملایک بار
بر درت پاس سزاواری دربانی داشت

دل من با بل مژگان بتان افتاد است | کی برد جان که مقابل بسنان افتاد است
مدتی شد که دل غمزده ام گشت روان | نوبت اکنون بفراق تو بجان افتاد است
چشم تو با مژه و ابرو کج دیدی من | هر کجا مستی است که با تیر و کمان افتاد است

هست در جمعِ قدسیان بهتر هم گرد تا مرتبه
رفته رهبری طالعِ خلخال شدم

یا بحر الذین تیکه در ظلِ سگان افتاده است
کو بیابی تو بقصد شود فغان افتاده است

یاس کوچه او طرفه بهاریست ببین
دلِ پر خون زکران تا بکران افتاده است

او میان بست و دامن زد و خنجر گرفت
تر زبانِ قلم که او دیدم که پر خشک و تر گرفت
شامِ هجران که سوزی کشیدم کز شفق
هر چه بیچونی رقم بینی در اجزای وقت
وی میانِ جمع تیغ امتحان با را یار

گشته ذوق تنها دستندگی از سر گرفت
شورِ حسن آن شکر لب نفث بحر و بر گرفت
آتشی در دامنِ این گنبدِ اخضر گرفت
میتوانی هر حسابرا زین دفتر گرفت
مدعی سر بر گرفت و تنها نقشش سر گرفت

یا ابد چون نقشِ پا بر خاک حیران تا بپاس
زان رخ آیینه وش آنرا که حیرت در گرفت

جا در دلی بساز که منزل بهشتی است
این خاک تیره است سر سر درانشتیا
زیباست بیا عقیق خطآن خطِ سیاه
تا گر زحدِ خویش برون یک قدم

گر پا مقصد نکرده شود پر نگین خور سر آن
رفتن قدم شمرده درین سر زمین خوش است
سنبل نگر و لاله ترین یاسمین خوش است
یعنی که خاکساری این سر زمین خوش است

آخر به راه عشق چو از سر گذشتنی است
راهی همین که در قدمم اولین خوش است

بوسه مکن دریغ چو دشنام داده‌ای
در کام هم تلخ ز تلخش انگبین خوش است

خرم کسی که اینقدر رسته از وصل مدعا
چندانکه یاس با دل حسرت قرین خوش است

هر که سر در خم چوگانش نیست
خود سری دارد و سامانش نیست

تیغ تیز است که سر شستن با دلبند
کس چو من کشتهٔ احسانش نیست

هر کرا گرد هوایت بر باد
هوس تخت سلیمانش نیست

با همه راستی و آزادی
سر فرازی قد رعنا بالانش نیست

کس چه گوید ز سیه روزی یاس
هیچ چو من شمع شبستانش نیست

مشکلی که پیچ زلف یار است
دل خون کن نافهٔ تاتار است

هر پیر و جوان از دست تا لانه
وان طفل هنوز نی سوار است

گل کرد بهار سبزه در جوش
دیوانه کسی که هوشیار است

بنشین که ز جلوهٔ قیامت
در بزم قیامت آشکار است

کاکل ز بنان جدا نبین است
بر گنج نگر سیاه مار است

با آنکه نشاندهٔ بخاکش
با تو دل پاس بیقرار ست

چین بابروی آن بت چین نیست
جوهر تیغ خشم و کین این ست

خاطر بیقرار عاشق را
یاد روی تو وجه تسکین ست

ایکه خار شکسته بدلم
باغ حسن ترا که گلچین ست

چون نیفتد بنای صبر و سکون
جای آن مه بخانهٔ زین ست

خط جران عارض مه سیما نیست
سنبل تر بگرد نسرین ست

مردمان را سواد خط خوشش
سرمهٔ دیدهٔ جهان بین ست

پاس شد باق زهر افعی غم
بوسهٔ آن دهان شیرین ست

از دل چه پرسیم که کباب از برای چیست
با غیر خوردن تو شراب از برای چیست

می نوش کن بناز و بعیش و طرب بساز
خود گو وگرنه عهد شباب از برای چیست

در پرده نیست منظر قتل من اگر
افگنده‌ای بچهره نقاب از برای چیست

بوی یاس خوی تن تو سراپا برنگ گل
میلت کنون بعطر و گلاب از برای چیست

شمعی اگر ز دولت پاس آتشی

شبها روان ز چشم تو آب از برای چیست

نه جادوئی مرا دیوانه کردست
پری روئی مرا دیوانه کردست

مهی روئی مرا دیوانه کردست
شبه موئی مرا دیوانه کردست

فغان ای دوستداران ناگه
جفاجوئی مرا دیوانه کردست

هوای خلد اکنون نیز در سرم نیست
سر کوئی مرا دیوانه کردست

ز شهرم سیر شد خاطر بصحرا
که آهوئی مرا دیوانه کردست

نپذیر است تدبیر طبیبان
کج ابروئی مرا دیوانه کردست

سر زنجیر پای من ز زنار
که هندوئی مرا دیوانه کردست

بجز بلبل ندارم پاس همدرد
گل روئی مرا دیوانه کردست

در دولت گر من غباری نیست
چون نگاهت گذاری نیست

رفتنم در بیت ز مجبوری نیست
چکنم بر دل اختیاری نیست

لاله زاری ز رنگ طفلان نیست
بر سرم سنگ بهاری نیست

توسن حسن را درین میدان
همچو تو نازنین سواری نیست

نیست نقش برگ عشق گلرویان
در دل هر که خار خاری نیست

پاس برخیز ازین خراب آباد
که ترا مونسی و یاری نیست

سلطان عشق را بسپاه و احتیاج نیست
جز سکه های داغ بملکش رواج نیست

در بهر دلی ز راز محبت نشان مجوی
این باده ایست تند که در هر زجاج نیست

ای شیخ بر ملک قناعت فراغتیست
دیگر ز تاج نیست سخن از خراج نیست

بنشسته ام بجا که هوای تو در سر است
دیگر مرا بدل هوس تخت و تاج نیست

چشمان فتنه خیز تو می بینم اشکریز
معشوق کس برنگ تو عاشق مزاج نیست

مصراع حشر تست که علیمی بپاس گفت
بیماریست عشق که هیچش علاج نیست

فسانهای نهانش تو ای سرو گلبدن پیداست
بهار بوسه از آن غنچه دهن پیداست

ز اشک سرخ و سپیده که پوشیده شد ز چشم
در آن زمین که در آیم گل و سمن پیداست

چه نامه ایست بجیب تو قاصد پنهان
که عطر مصر از آن بوی پیرهن پیداست

بزم هم سخن گوی تست مایل من
هر از لطف تو خلوت در انجمن پیداست

همیشه مایل آئینهٔ دلم که درو
مثال آن لب سیراب مثال سخن پیداست

ز پاس پرسش تو لطف کلام شفتی را
هزار رمز نهانی بهر سخن پیداست

شدن مقابل رخسار یار بی ادبی ست — کدورتی بدل من ز شیشه حلبی ست

نمود جلوه رخ همچو صبح خندانست — مگر تمام اثر گریه های نیم شبی ست

بوی ملاحت ما چاره عیسوی نکنید — کسی که کشته دشنام تلخ زیر لبی ست

ضمیر حاجت کار خود نشد پامال — چه ابلهی که برآوردن ضمیر وجبی ست

بامن بار هزار انکو نجست آسایش — که باعث همه آفات عافیت طلبی ست

اگر ز هند کلام تیره گشت پاس چه غم
دلم چو شمع ز نور محمد عربی ست

بدنیا خوبی ادراکم این ست — که ادراکم ز بهر آخر پاکم این ست

صبا گردی بیار از مقدم یار — علاج دیده نمناکم این ست

یکی دو زند از تیر نگاهی — تمنای دل صد چاکم این ست

همه تن در هوایش خاک گشتم — رسانید آنچه بر افلاکم این ست

بخون خویشتن راضی شدم من — اگر قصد بت سفاکم این ست

ز رفتار خود هم در خون نشانید — سلوک آن بت چالاکم این ست

بجز عشقت نمیدارم کم و بیش — متاع عیش باشد پاکم این ست

ترا دادند جا در چشم پاکان — اثرهای نگاه پاکم این ست

زانکه در پیش پس از مرگ شتابازیست

## ردیف الثاء المثلثه

دیده بر غیر گشودیم عبث — غیرِ حرفِ تو شنودیم عبث

روی دل سوی تو سو بیدا نشست — بر درت ناصیه سودیم عبث

دلبرا بوده اندر برِ من — در بدر بهرِ تو بودیم عبث

دلِ کس سوخت نه بر ما چون شمع — گریه در جمع نمودیم عبث

حیرتی روسیه نمود آخرِ کار
یاس آئینه زدودیم عبث

پا براهِ عشق نهادم عبث — خویش را از دستِ خود دادم عبث

تا نباشد جانبِ من گوشِ کس — ناله‌ام بیهوده فریادم عبث

بیوفا با آنکه میدانم ترا — بر فریبِ وعده‌ات شادم عبث

بوده‌ام سر در هوای زلفِ تو — گردی ای بیرحم بربادم عبث

هر قسیم بر سرِ کین خاست یاس
من بپای او در افتادم عبث

## ردیف الجیم

بیمار نرگسم بدوا چه احتیاج
جان داده ام بمسیحا چه احتیاج

آن شوخ زلف غالیه سا را گشاده است
ما را بمشک و عنبر سارا چه احتیاج

کیفیت دلی که تو خون کرده بس است
ساقی مرا بباده و مینا چه احتیاج

باغی عجیب گل کند از چشم بسته‌ام
دیگر مرا بسیر و تماشا چه احتیاج

ز ابرو اشاره و ز مژه تیر غمزه
شمشیر و تیر کشتن ما را چه احتیاج

ذات صمد لیس له حاجت سوی خلق
بیهوده میبری تو بهر جا چه احتیاج

یاس اندرین جهان نشو سهها مردمان
بس احتیاج سر زده ما را چه احتیاج

## ردیف الحاء المهمله

مرا نه میل صراحی ست نی هوای قدح
دلست شیشه و چشمان تست جای قدح

نظر بشاهد معنی نیست کار سهل اینجا
که نقد هوش ستانند رونمای قدح

درین خرابه بهم آمدست شادی و غم
بگریه‌های صراحی بخنده‌های قدح

قدح منوش بیمارت چه خواهی زاهد
علاج چشم تو ناید نظر سوی قدح

نمونهٔ ید بیضاست یاس ساقی را
فروغ دست بلورین آن حنا قدح

صبح شد کرد گل از شبنم غلطان تسبیح
تو هم از اشک گهر بار بگردان تسبیح

ذکر یاقوت لبش ایکه هوس میداری
بایدت ساختن از لعل بدخشان تسبیح

مردم دیده چو در ذکر لب دندان تو هست
وا داشک سلک گهر جان تسبیح

سبحهٔ اشک شمارند بهیچ ای زاهد
دل بیادش به درستی کن و بستان تسبیح

یاس سر رشتهٔ تحقیق نه در دست کسیست
گبر زنار پسندید و مسلمان تسبیح

## ردیف الخاء المعجمه

کیفیتی فزود بدل چون شراب تلخ
دادی بما چو زان لب میگون جواب تلخ

غم خورده ایم و بر صفت غنچه خورده ایم
پیش که زنالم ازین خورد و خواب تلخ

زهر فراق ریخته در کام جان من
تا چند داریم بجفا در عذاب تلخ

باشند خود ازین مزه آگاه اهل ذوق
شیرین خطاب از من و زانسو عتاب تلخ

از بسکه جور تلخی ایام دیده ایم
ریزد بجای اشک ز چشم من آب تلخ

شیرین لبست که خوگر دشنام ساختی
کردی چنانکه گشت شکر در جواب تلخ

یاس این زمان بگل گریه میکنی
تا بآوری بحشر چسان آفتاب تلخ

## ردیف الدال المهمله

آنانکه زندگانی خضر آرزو کنند
آبی ز جوی تیغ تو اندر گلو کنند

کن تا چو آب پیشهٔ خود صاف مشربی
زان بیشتر که در ته خاکت فرو کنند

از شرم آب گردد و ریزد بپای تو
آئینه را اگر برخت روبرو کنند

دیگر علاج بهر لب هرزه سنج نیست
این زخم را بتار خموشی رفو کنند

آن گنج بیزوال که پایانش پدید نیست
باید که در خزانهٔ دل جستجو کنند

آنانکه راه درس معارف کشوده اند
قطعاً ز خلق بند لب گفتگو کنند

هرگز نشان ز بوی وفا نیست اندر آن
در بوستان ز هر گلی را که بو کنند

ای یاس هست کار دل از آرزو خراب
باید که آرزو دل بی آرزو کنند

از تنگی و تاریکی تن جان گله دارد
یوسف ز بد اسلوبی زندان گله دارد

تا بی رخ او زار بهر شب سحر نیارد
خفاش ز خورشید درخشان گله دارد

آهوی من از نالهٔ وحشت زدگانست
صحرا ز فغانست و بیابان گله دارد

ای ساقی سرمست بدور نگه تو
مردم عبث از گردش دوران گله دارد

از نام مسیحا ز دلش ناله برآید
رنجور تو از آفت درمان گله دارد

آنکس که خورد رزق نیارد بزبان شکر — شاکی ست ازو آب لب نان گله دارد

اندک هم از اغیار شکایت نکند پاس
دارد گله از یار و فراوان گله دارد

لب جانان گزان پیوسته شهد ناب میجوشد — بذوق بوسه اش از دهانم آب میجوشد

دمدم هر لحظه داغ تازه از سینه گرم — درین تفسیده صحرا لاله سیراب میجوشد

نفس را خوش درون پرده آهنگی ست گوگوشی — چه رنگین نغمه ها زین تار بی مضراب میجوشد

ز چشمم تا بر آید اشک دریا هم بسر افتاد — سعادت مند طفلی که با آداب میجوشد

بطوفان داده غمهاست بیرون و درون من — ز چشمم آب میجوشد ز دل خوناب میجوشد

بساقی محفل اغیار گر مست و من حسرت ها — برنگ خم مرا خون دل بیتاب میجوشد

همی پیچد ز شوخی بر خود تا زنگاه من — کتان خویش را نازم که با مهتاب میجوشد

ز یعقوب و ز لیخا پاس ظاهر گشت این معنی
که دل با عشق در بیداری و در خواب میجوشد

جز دل من زاد عشق بی پروا نشد — این می پر زور در ظرفی دگر پیدا نشد

فتح باب معرفت وابسته دیوانگی ست — قفل این از کلید عقل پر فن وا نشد

هر دو عالم را بهم بر زد سر زلف بتان — فتنه نبود گر ز زنجیر خود بر پا نشد

کور از آن بهتر بود در دیدهٔ اهل نظر — آنکه چشمش جز عیوب خویشتن بینا نشد

محو بودن در رضای دوست باشد عاشقی — از مراد خویشتن آنجا نگو شد یا نشد

عارفان کشتی بسیج بحر عرفان رانده‌اند — هیچکس را آگهی از قعر این دریا نشد

دوری از هر دو جهان استغنا دهد سر رشته — هیچگه محتاج سوزن دامن صحرا نشد

عالمی در کشف اسرار نفسها سوختند — وه چه رازیست این که با این بیان افشا نشد

یاسن محو لذت امروز تا هم در جهان — خاطرم زحمت کش اندیشهٔ فردا نشد

دی بمحبوب رهی عمر گرانمایه از تو بود — یوسف مصر که بنقد جان خریدار تو بود

بعد مردن باز چشم عاشق زار تو بود — بسکه آن اندوهگین مشتاق دیدار تو بود

با رقیبان مختلط گشتی پی آزردنم — ورنه صحبتهای من با ناکسان عار تو بود

جان شیرین با تلخی میدهیم و بدل — آرزوی بوسهٔ لعل شکربار تو بود

شکوه در بستنی ببرد عاشق شیدای خود — تا سحر دیدم سر او بود و دیوار تو بود

دردمند تا از علاجش تا نیامد سودمند — بس خجالتها مسیحا را ز بیمار تو بود

یوسف من یاسن را راندی چرا از پیش خود — آه سردش باعث گرمی بازار تو بود

چو در محفل رخ افروزی دل دیوانه می‌سوزد
بلی چون شمع گرم جلوه شد پروانه میسوزد

گرفت آتش بدل گویا چشمان اشک افشان
جگر گیرد ز دود آه دامان گریبانم میسوزد

دل سوزان من و سینه ریش و خراب من
همی ماند چراغی را که در ویرانه می‌سوزد

ز قلقل بی تو مینا گریه‌ها در بزم میبارد
می از شوق لب لعل تو در پیمانه می‌سوزد

نمیدانم چه گفت آن کافر بدکیش زاهد را
که مصحف زد بآب و سبحه صد دانه می‌سوزد

چو رحمی آن بت نامهربان انیست بر حالم
چه حاصل گر دل خویش و دل بیگانه می‌سوزد

ز شرح سوز هجران در زبان آتش میگیرد
قلم ای یاس از تحریر این افسانه می‌سوزد

دمیکه شوخ من از رخ نقاب میگیرد
حساب ماه نگیر آفتاب میگیرد

بخاک خفته ام از رشک بخت بیدارش
کسی که دامن وصلت بخواب میگیرد

فروغها همه از پرتو تجلی تست
ز مهر و ماه که اینجا حساب میگیرد

بتا عقوبت دائم مکن بجرم نگاه
خدا بقدر گنه در عذاب میگیرد

ببین که شیخ مصلا ز هد تقوی را
بذوق چشم کسی در شراب میگیرد

ملامتی بجوانان چه میکنی ناصح
هوس کرا نه بعهد شباب میگیرد

بسرمه چشم چه دوزم که دیده ام ای یاس

دل چه فیض الله وحشت از طوف سر کویش برد
دیده چون پاسبان دشنام دربانی شنید

یاس را از بسکه در روش در فغان آورده است
ز استخوانهایش توان شور نیستانی شنید

خواهش آیینه گر ماه لقائی دارد
دل حیرت زده ام نیز صفائی دارد

دم نزد چون تو شکستی دلم از سنگ جفا
ورنه بشکستن هر شیشه صدائی دارد

کرده حسن تو چو خطش ادای آن دامن بگذر
سوی آن چاه زنخدان که دغائی دارد

زاه سرد دل و سیلاب سرشک جاری
منزل عشق عجب آب و هوائی دارد

بت من کعبه دل را تمامی ویران
آخر ای سنگدل این خانه خدائی دارد

بر سر یاس شنیدم که مسیحا می گفت
عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

با داغ و بدرد اگر نباشد
حاصل ز دل و جگر نباشد

رنجش قدری بجای کس نیست
هر چشم کسی اینقدر نباشد

باشد خبر از نوای خود آرا
آخر که خود خبر نباشد

با اشک سپید و چهره زرد
چشم سوی سیم و زر نباشد

گنجایش درد و داغ او یاس
در یک دل و یک جگر نباشد

هر جا غرور و ناز ترا میفروشند
جنس نیاز و عجز ما میفروشند

چشمت که موج چشمهٔ حیوانست کاتش ازان
آبی بخلق تشنه ما میفروشند

دل هر کجا که بود طلبگار درد عشق
درد ترا بغیر دوا میفروشند

در پیشگاه قدرشناسی بغیر خم هم
اکسیر خاک آن کف پا میفروشند

اغیار ازان کلاله چین گرفته‌اند
یا نافهٔ ختن بخطا میفروشند

دیدم که دوش بهر کف پای حنا
از خون خویشتن شهدا میفروشند

ای یاس وقت رفته دران کو می رسید
خاکم اگر بدست صبا میفروشند

بدر آماده من خانه‌ای آئی چند
خوار افتاده بخاک اند عزیزانی چند

شاد ننمود دل ما بجوابی هر چند
نامه چند نوشتیم بعنوانی چند

در تجلی که حسن تو من و آئینه
میگذاریم بهم دیدهٔ حیرانی چند

فکر اشعار ربا و سر زلفی کردم
جمع در دل شده مضمون پریشانی چند

نگذشتی بسوی یاس خود ای سرو روان
داشت در سینه بر چاک خیابانی چند

چگویم کار بر نظاره بس دشوار می آید
دران ساعت که بینم یار با اغیار می آید

بہ بالین من رنجور امشب یار می آید / مسیحائی بپرسش های سر بیمار می آید

بسودا میروند از خویش یوسف طلعتان یکسر / ازین شوخی نمیدانم که در بازار می آید

بہار آمد دگر ای جمع میخواران بہار آمد / ز گلشن بلبلی گلبرگ در منقار می آید

بامید دگر هر روز تسکین یاس ما را می داد

ترا ای شوخ پرفن حیله ها بسیار می آید

جماعتی بجهان صاف مشربان هستند / که لب بباده نیالوده اند و بدمستند

دو چشم شوخ تو ترکان فتنه جویاستند / ز سرمه تیغ بآنها مده که بدمستند

فغان ز دست جفا پیشگان که مرهم لطف / بزخم غیر نهادند و جان ما خستند

مرا ز دیدنت آنانکه منع میکردند / چو دیده بر تو گشادند لب فرو بستند

ز انتظار تو آنانکه سوختند نگاه / چو گرم جلوه شدی دیدنت نیارستند

بجز شراب محبت نریخت پاس ان دل

بتان سنگدل این شیشه را که بشکستند

دل کجا دادی چه پرسیدم بخندیدن چه بود / شب نگه دزدیده سوی مه تهی دیدن چه بود

شعله رو گر نه برق خرمنت گردیده است / شب همه شب ابر مژگان اشک باریدن چه بود

دلربائی برد از دستت عنان اختیار / ورنه زیر خرقه‌ام در کعبه نالیدن چه بود

گر نبستی آن لب شیرین خیالی انچه بود / لب گزیدن آن کف افسوس مالیدن چه بود

انچه در دل داشتی آخر عیان شد آخرت
یاس از ان بستن زبان بر راز پوشیدن چه بود

از مسیحا شنیده می آید / از لبت انچه دیده می آید

اشک خون نیست با لب شوق رخت / دلم از راه دیده می آید

رفت هر کس بکوی آن سفاک / زان طرف سر بریده می آید

هر که دیدست زلف پیچانش / همچو افعی گزیده می آید

ساقیا جامی از شراب کهن / آن گل نورسیده می آید

چه بجز سجده در رهش ای یاس
از تن قد خمیده می آید

با دل زار وصل یار کند / انچه با بوستان بهار کند

بجهر جان داده لب لعلت / معجزه عیسوی چه کار کند

نیستم منشت استخوانی بیش / که چنین صید را شکار کند

تا کند با گلو بیم آب خنجر / انچه آن تیغ آبدار کند

کو غباری ز کوی او تا یاس

سرمهٔ چشم انتظار کند

یار با خیل رقیبان سر راهم آمد | زحمت آمد بمن زار و بلا هم آمد
دل چراغ من لالهٔ صحرا گردید هم | اندرین دشت مرا ز حادثه با هم آمد
نیست زان کاکل مشکین نگه سر مو تقصیر | هرچه آمد بمن از روز سیاهم آمد
جز بر آیینهٔ روی تو نیفتاد ای ماه | بدر از دیدهٔ حیران چو نگاهم آمد

قلمم در چمن صفحه دماند گلها
عجب ای یاس ازین خشک گیاهم آمد

بیا تا زان لعل دهان بیتابی ضرور افتد | بذکر لعلش از چشمم شکرابی ضرور افتد
درین عالم هر آنکو سر باوج آورده است آخر | به پستی هم ز دور چرخ دولابی ضرور افتد
چو بر خیزد تسلیم ابروی او سر نهم کاندم | ادای سجدهٔ آن تیغ محرابی ضرور افتد

چنین ای یاس گر سیل بلا جوشد ز چشم من
خرابی در بنای چرخ سیمابی ضرور افتد

هرچند شکست شعارم همه دانند | این هم ز تو صبر ندارم همه دانند
گیرم که بهر وجه عزیز است وجودم | تا نیست بمن روی تو خوارم همه دانند
فریاد ز بیرحمی خوبان جفا جو | مرهم نگذارند و فگارم همه دانند

دی گفت ثنائی بدرم اینهمه ای پاس
ترسی نه که خویشان تبارم همه دانند

به بزم دی که ترا با تو نوبت سخن افتاد
شکر فشاندی و شوری در انجمن افتاد

زبسکه عقده بهر کار من فگند این چرخ
ز گریه هم گرهی در گلوی من افتاد

ز بند او نتواند دلم شدن آزاد
رها ز زلف چو شد در چه ذقن افتاد

ز سرو فاخته افسرده شد ز گل بلبل
ترا گذر ز کجا جانب چمن افتاد

ندانم آنکه چو رفتی بسیر مسجد و دیر
چه شد به شیخ و چه بر جان برهمن افتاد

ز چین زلف تو تا نفحه کشید سحری
ز غم گره بدل نافه ختن افتاد

حباب وار درین بحر بی ثبات ایپاس
بنای هستی من در نفس درون افتاد

دل من شاد گردیدن نداند
مگر این غنچه خندیدن نداند

درین باغ آن گل رعناست لیکن
چو نرگس چشم من دیدن نداند

رقیب سنگدل در بارگاهش
بود کوهی که جنبیدن نداند

دلم خون شد ازو با آنکه آن طفل
حنا در دست مالیدن نداند

دل تنگیده اختر خسته هم نگردد
که مخمل مو هم بالیدن نداند

بگرد محمل جانان جرس وار / دلِ من همنفس نالیدن آمد

بگو تا گفتنها هرچه خواهی
دل یاس از تو رنجیدن ندارد

نمیدانم چه از لعل سخنگوی تو می‌آید / که عیسی هم نفس دیده در کوی تو می‌آید

شب و روزش بسر گردد بطوف کعبه گر یابد / مسلمان را عجب از زلف هندوی تو می‌آید

بتن از زخم تیغت هست گویا صد دهن لیکن / کجا ای شوخ لشکر دست بازوی تو می‌آید

نه زخمی در میان خون مقتولش روان باشد / چنین قتل عجیب از تیغ ابروی تو می‌آید

پریشانی نمیگردد فراموشش سر موی
چو یاس خسته جان را یاد گیسوی تو می‌آید

محنت هجر چو در رفت براحت سوگند / تلخ شد زندگی من بحلاوت سوگند

من بمهر تو گذشتم ز جهان گذران / گذری کن سوی چشمم بمروت سوگند

ذلت آمد طمع و هست قناعت عزت / هم بذل طمع و عز قناعت سوگند

آن دهن آمد دگر وان لب از یاد رفت / بحلاوت شکر آمد با لطافت سوگند

روی یارم بگل و سنبل و سرو و نرگس / برخ و زلف و قد و چشم سیاهش سوگند

گو غباری ز منش هست درآئینه دلها / من بجان صاف درونم بمحبت سوگند

قسم حضرت خضر است بخط سبزت — میخورد عیسی مریم بدو لعلت سوگند

چون شنید این غزل آن شوخ زبان آور گفت — کاذب است آنکه کند یاد و بکثرت سوگند

یاس را حسرت وصل تو فراموش نشد

قسم یاس کنم یاد و بکثرت سوگند

قد برافراشتی و فتنه‌گری پیدا شد — در خرام آمدی و کبک دری پیدا شد

آه ازان ناله که میکرد دل خام هوس — تا بگوش تو رسد بی اثری پیدا شد

بیش ازین بود دم از اسرار جهان آگاه — یافتم تا خبرت بی خبری پیدا شد

قهر خورشید سموم آمده در باغ وجود — لطف خندید نسیم سحری پیدا شد

بسکه هر عضو تو خوشتر بود از عضو دگر — وقت نظاره پریشان نظری پیدا شد

یاس حرص و حسد و کینه ندارم صد شکر

دل من بین همه آفات بری پیدا شد

نیست تیغ آن مژه خنجر بران باشد — نشتری هست که مخصوص رگ جان باشد

سخت دشوار بریدن ز تو جانان باشد — ورنه کندن ز تن جان بدن آسان باشد

دیده ام گردش چشمان تو ای ساقی — در دل من چه غم از گردش دوران باشد

میوه از نخل مراد دل خود برچینید — هر کرا دست بدان سیب زنخدان باشد

در حصارِ تنِ خاکی نبود جانِ عزیز — یوسفی هست که فرسودهٔ زندان باشد

ما همین گرمِ تلاشِ تو بصحرا نشدیم — هم بدریا صدف از آبله پایان باشد

سرِ شان کاش نمایند بپیشِ تو بلند — بر سرِ نیزه که معراجِ شهیدان باشد

یاس فرداست همان تاجورِ ملکِ امید
هر که امروز گدای درِ سلطان باشد

رو بدان رنگ که با فرشِ گلت کار افتد — در رهِ عشق چو پایت بسرِ خار افتد

مردمِ چشم بعینه مگس شهد شود — هر کرا دیده بران لعلِ شکربار افتد

ولہ

آن ماه نیامد و شب آمد — هنگامِ شمارِ کوکب آمد

جانم ز هراس بر لب آمد — ماری ست سیاه یا شب آمد

سر فتنه کشد دگر ببالا — آن شوخ فسروز مرکب آمد

گریه بگلوی من گره شد — نوبت چو بعرضِ مطلب آمد

گوهر شده قطره های اشکم — مژگان همه نوکِ مثقب آمد

آن بنده که گشت از خودی دور — خود نزد خدا مقرب آمد

پیوسته ز اهلِ دهر ای یاس

بگسستن امید انسب آمد

گو جنونی که قرار از من مسکین ببرد ‌ ‌ ‌ خط راستی بدلم بخشد و تسکین ببرد

بر سر حور ندانم که چه آرد جانان ‌ ‌ ‌ گر صبا بوئی از آن کاکل مشکین ببرد

تا نگر قدر دل من بشناسد یا نه ‌ ‌ ‌ دلستانی دل از آن کافر بیدین ببرد

گر بآن کاکل و عارض نظر افگند من ‌ ‌ ‌ قدر سنبل شکند رونق نسرین ببرد

صبر ناکرده عطا داد خدا عشق بتان
در دل یاس اگر آن ندهد این ببرد

دل شید ابرو کاکل جانانه میر قصد ‌ ‌ ‌ چه زنجیر لیست این که شوق آن دیوانه میر قصد

طپیدنها بیتابی دل با خیال گوشهٔ چشمش ‌ ‌ ‌ بدان ماند که مستی برد میخانه میر قصد

بذکر آن بت رقاص تا تسبیح میخوانم ‌ ‌ ‌ بتحریک یا نگر از سبحه هم هر دانه میر قصد

پیر چشم و طپید دل در تمنای لب لعلش ‌ ‌ ‌ بذوق این شراب شیشه تا پیمانه میر قصد

برقص از گردی شمع ست گو پروانه ما لیکن ‌ ‌ ‌ دلم از تاب جسمت سخت تر تا بانه میر قصد

بهر جائیکه بیند یاس نقش پای نگینش
هما بنجا سر کند رقصیدن بیجان میر قصد

اندر نفسم جز سخن یار نگنجد ‌ ‌ ‌ یعنی که بجز این نغمه درین تار نگنجد

کی جای من خسته بود گوشهٔ چشمت — در پهلوی بیمار چو بیمار نگنجد
راز تو مدام ست نهان در خم اخفا — پیداست که در ساغر اظهار نگنجد
گویید بزاهد که غفران کدهٔ حق — جائیست که جز قوم گنهگار نگنجد

ولہ

تا از آن یوسف گم گشته نشانم دادند — مرده بودم ز غم هجر که جانم دادند
عوض خدمت شبها که نمودم چون شمع — دل سوزان تر از آن تنگ فشانم دادند
گرم خون با من وازده آمد بسوز — داغ جانسوز که این لاله رخانم دادند
رایگان از سر سودای تو دادم تا جان — فرصت از وسوسهٔ سود و زیانم دادند
ظاهرست آنچه بظاهر کرمها کردند — ای بسا نعمت مخفی که ندانم دادند
همه تن نغمهٔ شکر تو همی سنجیدم — حیف بر هر سر موئی نه زبانم دادند

دانشد پاس دلم جز بحضور درویش
بار صد بار بدرگاه شهانم دادند

از سر دنیا و دین بیزار کرد — کار عشق او مرا بیکار کرد
یک نگاه او من کنون دارد دریغ — آنکه چشم او مرا بیمار کرد
عالمی در خاک و خون خوابیده است — نرگس او فتنه ها بیدار کرد

تاری از زلفِ سمنبوی کسی — فارغم از نافهٔ تاتار کرد

بر کسی روشن نشد غیر از کلیم — آنچه با من جلوهٔ دیدار کرد

تا ز سیرِ سبحه ای ما ز شانِ بتان — عشقِ شان بس سبحه را زنار کرد

یاس در دنیا جنون را خوش خرید
طرفه سودائی درین بازار کرد

یادِ تو یکدم از دلِ شیدا نمی رود — رفتم ز خود خیالِ تو از ما نمی رود

ای رشکِ حور شوقِ گدائیِ تست بس — گر کویِ تو بجنت با وا نمی رود

بیمارِ تو زبسکه بدردِ تو خو گرفت — پیشِ مسیح هم بدوا وا نمی رود

با سوز شوقِ لبت ز بوسهٔ ذقن — زین آب چاه تشنگیِ ما نمی رود

گشتم مسافرِ عدم و با من عجب — بینم همی رود غمِ تو با نمی رود

ای یادِ دلفروز ز یادم بخواب هم — آن خط با تو صحبتِ شبها نمی رود

خود سعی کن بقدرِ قدومش امید یاس
پیشِ لبانِ تشنه چو دریا نمی رود

چشمم که به آب سے نماید — بحر است و حباب می نماید

دیدیم که بسینه نسخهٔ دل — فارغ ز کتاب می نماید

دنیا چو نگه کنی سرابی
در عالم خواب سے نماید

رنگین لب او ز بس لطافت
چون لعل مذاب می نماید

دیریست که رفت دل بعشقش
جان نیز شتاب می نماید

فریاد ز دل که هر خرابی
این خانه خراب می نماید

ماهیست در ابر یا که رویت
از زیر نقاب سے نماید

عشاق رخ تو بیشمار اند
ما را که حساب سے نماید

از آب خضر نیاید ای یاس
کاری که شراب سے نماید

آنکه شمشیر سیه تاب تو آبی دارد
ریز در خشک گلو بیم که تو آبی دارد

دیدم قصر ارم و معترف آمد بقصور
آنکه میگفت که قصر تو جوابی دارد

با تو ای یوسف من گوشهٔ زندان بهشت است
ورنه بی تو بهشت است عذابی دارد

بشکند از هم و چون شیشهٔ مینا خلدش
پا می از بار چه چشم حبابی دارد

هر کسش دید دگر دید نه خود را هشیار
چشم مست تو ندانم چه شرابی دارد

من ندانم که هوا دار کدامی چمن است
مرغ جان در قفس تن که شتابی دارد

گشته از چه سبب غرقه دریای امید

زندگی پاس همین نقش بر آبی دارد

و هم جان را گدایای تو باشد … پیرانی تست اگر رای تو باشد

سپهر حسن ارتفاع شمس خوبی … ز اسطرلاب سیمای تو باشد

قیامت آیتی دانم که نازل … بشان قد زیبای تو باشد

بدین حسنی که داری ماه کنعان … کجا باشد که همتای تو باشد

نگنجد در دل تنگم دگر هیچ … همین جای تمنای تو باشد

شکست لشکر دلها مسلم … بمژگان صف آرای تو باشد

## ردیف الذال المعجمة

بود جان شیرین بخندان لذیذ … که بوس لب شکرافشان لذیذ

فزاید سخن ذوق با فهم تیز … صدای شنود پس ز دندان لذیذ

جگر در سخن تا نسازی کباب … نیاید بطبع سخندان لذیذ

بود درد چشم سیه مست یار … بباشد همه زهر دوران لذیذ

هم از خوردن غیش طعام غم … بود در مذاق کریمان لذیذ

بود گر ز دست شکر خنده … نماید بدل زخم پیکان لذیذ

بزندانیان مقدم یوسفی

کند پاس تلخی زندان لذیذ

## ردیف الراء

زاهد بفصل گل ره میخانه پیش گیر
پیمان شکن صراحی و پیمانه پیش گیر

دل خلوتیست خاص که باشد همدمان
جای دگر برو ره این خانه پیش گیر

زاهد کسی ترا نشمارد بعاشقان
سرزیر و شغل سبحهٔ صد دانه پیش گیر

دنیا زنیست فاحشه برگرد آن مگرد
بگذار زان و همت مردانه پیش گیر

عاقل بود ز سلسلهٔ عشق بیخبر
تعلیم این طریقه ز دیوانه پیش گیر

با پاس بی نوا که گدای در تو هست
سلطان حسن طریق کریمانه پیش گیر

مُردم از درد جدائی آخر
ای مسیحا تو کجائی آخر

بر سرم تیغ ز دست تو رسید
طالعم کرد رسائی آخر

اختیار از کفِ ثابت قدمان
برد آن دست حنائی آخر

راه بیچارهٔ جنون طی کردم
با همه برهنه پائی آخر

بر در آن بت بیرحم گردید
عمر شاهان بگدائی آخر

دلم از قید بتان کن آزاد
بنده ام من تو خدائی آخر

## ردیف الزاء المعجمه

خالی شده از ساقیِ من خانه‌ام امروز
پر گشتیِ لقیست که پیمانه‌ام امروز

زرین کمری سیم تنی جلوه فروشست
گنجیست همانا که بویرانه‌ام امروز

زین جرم که گستاخ زدم پنجه بآن زلف
سازید جدا دست من از شانه‌ام امروز

در خواب نگر زلف چو زنجیر تو دوشبا
دیدم که خرد رفته و دیوانه‌ام امروز

زان رشک پری خانه‌ام ای یاس بهشت
دانید نه چون می و پری خانه‌ام امروز

بدستِ غمزه دادی ساغر امروز
گلوی ما و آبِ خنجر امروز

همی بینم بدستش خنجر امروز
ندانم تا چه دارد در سر امروز

گر می آید که از بیتابیِ شوق
قرارم نیست بر بام و در امروز

ز رفتارِ که در صحنِ گلستان
صبا گل کرد شورِ محشر امروز

چه بر دل رفت کاین سیلِ خونین
بجای اشک از چشمِ تر امروز

بیادِ نوکِ مژگان که یارب
رگِ جانِ منست و نشتر امروز

دلا از بوسهٔ کنجِ دهانے
شدم فارغ ز تسنیم و کوثر امروز

تو دی بودی در آغوش و کنارم
طپانم بر کنارِ بستر امروز

میسر رای یاس مل باغ محبت
نمودم سیر آن سرتا لبمه روز

اوست با من و دشمن جانی هنوز — دوستش دانم ز نادانی هنوز
نقش او نگاشت زین سود رعلم — میکشد تا فی پشیمانی هنوز
دیده بودم من شبی نقش بخواب — خاطرم دارد پریشانی هنوز
دشمنی با ما و با اغیار دوست — دوست از دشمن نمیدانی هنوز

پیر گشتی یاس لیک از لطف طبع
رونق بزم جوانانی هنوز

ولہ

چنین ای شوخ رقصیدن میاموز — دلم در پای مالیدن میاموز
دل شاه و وزیر از رخ ببردی — دگر شطرنج بازیدن میاموز

ردیف السین المهمله

دیدم هر آنچه من تو صیاد در قفس — یارب که هیچ مرغ مبینا و در قفس
هست آن تشنه از خنده زگل در فضای باغ — وز بلبل است ناله و فریاد در قفس
تا دام او کشیده شد از طپیدنم — پر بسته ام گذاشته صیاد در قفس

داری بدم صبح وفاداری سپر بها
یکدم لب بگشم زواز درد و دوا پرس

زان لعبت پاسلسله که همه عطر فروش است
گاهی به پیشی زگرفتار رهوا پرس

سرگردن صحرای غم عشق چه گل کرد
از خار سپرش زمین آبله پا پرس

خوان کرده ام انداخته پیش عزیزان
آخر تو که بیتی زمین زله ربا پرس

هر داغ جگر لاله صحرای امید ست
کیفیتش ای یاس حزین از دل ما پرس

## ردیف الشین المعجمه

آتشین ست لب گلها آتش آتش
سوختم سوختم اینجاست پر آتش آتش

شکل آهی که نشانیم بود ساختن برق
شعله برگش ثمر ریشه گل ثمر آتش آتش

سوز غم زنده جاوید کند عاشق را
شمع سان است بگر آب حیات آتش آتش

پای مشتاق تجلی تو هر جا باشد
گر فروزند با طراوت و جها آتش آتش

سالکان کوی ترا تا بجنان آورند
از پی ایش شده یک یک طبقات آتش آتش

گشته مرقوم در آن نسخه که سوز دل آتش
شعله حرفش نقط اخگر صفحات آتش آتش

یاس لب تشنه گر از وی دم آبی خواهد
چرخ پیر حکم نویسد به بر آتش آتش

آخر بخاموشی و فراموشی ست کار
عبرت پذیر یاس ز اہل قبور باش

نکهت گل که ببوی تو ز سر شد بهوش / پرواز صحن چمن باد صبا بردوشش
گل ز شبنم عرق فشان ز خجالت گردید / تا بیاراسته مشاطه بگوهر گوشش
گشت سوراخ سراسر جگر شان عسل / تنگ آمد شکر از لعل حلاوت جوشش
گل او بود مگر خاک بکو اینجا می / پیر میکده دست بجا که لب می نوشش

یاس می نالد و با گریه نسوز ست چو شمع
نه ستیز اشک که چکید که کند خاموشش

## ردیف الصاد

کرد اندرون سینه دل داغ داغ رقص / طاوس طرفه کرد درین خانه باغ رقص
ریزد چو عشق دل الطیش بسیر عنان / زین باده عجب نماید ایاغ رقص
رقصید ساقی من چشمش بغمزه بحت / کیفیتی که کرد ز دل تا دماغ رقص
عشق ست اینکه پرزده بلبل سر روی گل / پروانه ساز کرد بگرد چراغ رقص
بسمل سگ تعلق دنیا بریده / کن با کشاده بال دل با فراغ رقص

از گردش زمانه و اثر و نه کار یاس

طاوس پا شکست و بیا کرد سراغ فیض

## ردیف الضاد المعجمه

| | |
|---|---|
| بفضل من مبین ای مصدر فیض | ز فضل خود کشا بر من در فیض |
| مجو غیر از دلت کیفیت حق | می عرفان ولایت بین ز ساغر فیض |
| ز نیرنگ خاک روید سبزه بر سنگ | ز الطاف خود گرانی بر سر فیض |
| بچشم غور بین ارض و سما را | تو مگذر سرسری زین منظر فیض |
| تماشای فیض حق از خویشتن گیر | که ذات تست خود پیکر فیض |
| مصفا کن دل خود را که بینی | درین آئینه جوشش جمع هر فیض |

امیدی چو شد از بهر قبول و یاس
دهان و دست سیم و گوهر فیض

## ردیف الطاء المهمله

| | |
|---|---|
| نکن پیدا خدا را با بتان ربط | سبک سازد ترا این کافران ربط |
| خرابی سازد در خویش آشکارا | اگر خواهی بآن گنج نهان ربط |
| نگه بر غیر کردی هم دلم را خسته | شکست این تیر را با این نشان ربط |
| بدل من جز پریشانی نبیند خسته | شد او را تا بزلف مهوشان ربط |

بهر حرفی بدل جا دیگری را — بدین آئین مکن با این و آن ربط
ترا ور گفتگو باشد چه تاثیر — ولیت را گرنباشد با زبان ربط

بود امید را هم یاس جائی
باین پیری مجو با آن جوان ربط

## ردیف الظاء المعجمه

نه دل محفوظ و نی جان ماند محفوظ — کدام از جور جانان ماند محفوظ
بتاراج بتان گر دو نیاید — چه حاصل زانکه ایمان ماند محفوظ
بحمد الله دل پر درد عاشق — ز آفتهای درمان ماند محفوظ
درین دشت هوائی مردم خاک — ز باد تند عصیان ماند محفوظ
ولیکن درع تقوی هر که پوشید — چو شمع زیر دامان ماند محفوظ
بغیر از بیکسی و ناتوانی — ز جور چرخ نتوان ماند محفوظ

ق

نه هی جا لاکی دست جنون یا اسیر
نه دامان نی گریبان ماند محفوظ

## ردیف العین المهمله

با جنون گریان و خندانم چو شمع — تا غم و شادی نمیدانم چو شمع

ستر با شک گرم هر شب می شود — از گریبان تا بدامانم چو شمع
زد بدل آتش که زینسان متصل — بر لب آمد آه سوزانم چو شمع
خوش بهر یکپا بر خدمتها ز سر (ق) — حاضر بزم عزیزانم چو شمع
باز میسوزند و گردن می زنند — بر کدامی جرم و عصیانم چو شمع
با دل سوزان و چشم نم فشان — بهر بزم عیش سامانم چو شمع

در فراقش یاس دارد هر شبی
سینه سوز و دیده بانم چو شمع

## ردیف الغین المعجمة

بهار آمدست و جنانست باغ — که گویند رشک جنانست باغ
ز گل و سبزه نبود بجنگ خزان — بهم کرده گرز و سنانست باغ
ز گلبرگ و برگ درختان بهم — بحمدش همه تن زبانست باغ
می کهنه ده ساقی نوجوان — بهارست و جنت نشانست باغ
ز ریحان و سنبل ز نرگس ز گل — رخ آن صنم بی گمانست باغ
بهجر تو از لاله وارغوان — بچشم من آتش فشانست باغ

دلم یاس داغ ست با من بگو

چنین ست باغ وچنانست باغ

ردیف الفا

رفتم گرفت انس باغیار یا حیف
نه شاخ بر گلی و نه گلدسته بدست
در کشت دل فشانده همه دانهٔ غم
درمان نیافت سینهٔ پردرد من فسوس
تا ورد بوزان گله مشک سا نسیم

یک غم که بود گشت کنون صد هزار حیف
نه گل بسر زدیم و بسر شد بهار حیف
سیراب ز اشک کردم و نامد بکار حیف
مرهم ندید این جگر داغدار حیف
عمرم بسر رسید درین انتظار حیف

با آنکه گشت پاس جان گرد خاک در
لیکن نرفت از دل جانان غبار حیف

دیدم بخواب آن ماه راشب جلوه فرما یکطرف
کشتی کشتی بر کران دیدم بچشم خود عیان
برگشته خط و لب آناه یوسف شرلبت
قتل مرا بس یک نگه داری مهیا از چه راه
از دل خیال ماسوی جنبیدنش کرده جدا
صوفی بدیرم کن کیفیت و حالش نگر

یوسف بحیرت یکطرف بیخود زلیخا یکطرف
درخنده ساحل یکطرف در گریه دریا یکطرف
خضر ست گریان یکطرف لالان مسیحا یکطرف
یکسو دو ترک چشم و مژگان صف آرا یکطرف
هم موج دریا میکند خاشاک وخس را یکطرف
در جوش خمها یکطرف در گریه مینا یکطرف

کاهیده تن زار من از گریهٔ پر سوز — چون سبحه سراپا شده [illegible] من از سنگ

ای گریه من شکر تو اکنون که دواندی — سیلی پی بنیاد گناهان من از سنگ

در آب ز فضل تو خاصیت احراق — آتش زده شد خرمن عصیان من از سنگ

در مزرع امید من عشق کند یاس
خوش دانه فشاندست و چشمان من از سنگ

تا مسیحای من افکند نظر بر رگ سنگ — روح گردید روان همچو رگ جان از رگ سنگ

فیضی از بحر محبت چه پذیرد کس را — نم فشاند ز رگ ابر فرو ریزد رگ سنگ

خواستم سختی جور تو در آرم به رقم — سنگ شد صفحهٔ کاغذ سطر رگ سنگ

کارگر گردد و فوارهٔ خونش زند — گر خورد از مژهٔ تیز تو نشتر رگ سنگ

عیسی من چو گذر کرد به فرش سنگین — سنگ نالید همه شد رگ جان هر رگ سنگ

یاس بگذشت چو بر کوه ز چشم خونبار
نیز گهر شد همه چون رشتهٔ گوهر رگ سنگ

## ردیف اللام

دارد متاع خرد از دست دیگران در بغل — آنکس که او ز جام می بر دست جانان در بغل

شکل چراغ بی صفا افتد ز دو نور رو — گر جاده خورشید آن ماه تابان در بغل

خوش به صد آهنگ دف رقصید شیخ (چنگ و نی) — بگرفته تسبیحی بکف پیچیده دامان در بغل

شد گره چون غنچه از تلخ [?] ناسپاسی ادیم چون صدف — زین دیده دریا بکف زین چشم نیسان در بغل

خوش بر و زیر شب جا داده جمع قیسیان [?] اندر بغل — یکشب درآیم ای مه بی‌مهر بستان در بغل

تقوی شکن شد روی او خار گزین موی او — زاهد گذشت از سوی او پوشیده ایمان در بغل

از تب که شد در سینه‌ام خون عیسی از الم — دارد دل بیچاره‌ام گوهر غریبان در بغل

آمد ز دست دل بجان یاس حسن بی‌توان
پرورده است ای دوستان خوش دشمن جان در بغل

باید دانستی اگر قدر وفاداری دل — خود بهم میکرد بجان میل خریداری دل

حل این عقده بلعل تو بود وابسته — لب عیسی نکند چاره بیماری دل

دام زلف تو نه بیداد نه شکار رشن [?] میکرد — خال رخسار تو شد وجه گرفتاری دل

کار تن آخر به بخرابی کشد از دست جنون — عقل هر چند برد دست بهمواری دل

داشت زخم کهن از خنجر ابرو بجهت — خط تو خنجر از نو شد مرهم زنگاری دل

لشکر غم چو زند بر دل درمانده پاس
کیست جز ناله که آید به مددگاری دل

گشتم گرفتار خاطر خواه از دل — گشتم تا عرش پیدا راه از دل

اگر افتد بران عکس جمالت | شود شرمنده مهر و ماه از دل
ز دل در آتشم از دیده در آب | گهی از دیده نالم گاه از دل
بجز فقرم بهان مطبوع نبود | گذشتم نقش عزّ و جاه از دل
تو کی دانی بتا قدر دل من | که اهل دل بود آگاه از دل
گداز د کوه دلهای بتان چیست | زنم گر نعرهٔ الله از دل

برآید کی ز کس یاس آرزویت
بهر امیدیکه داری خواه از دل

## ردیف المیم

سحرگاهان ز شوقش دست بینالید و من هم | موذن هم در فریاد و ناقوس برهمن هم
ز جوش داغها دارم بهار نسترن من هم | چه شد باران گلها جیب گردید دامن هم
تر و خشک جهان گشتم نشد زان گل نشان پیدا | گذشتم سوی گلزار و گذر کردم بگلخن هم
هنوز از تشنگی جانم بلب یاد دهان دارد | مرا هرچند بگذشت آب تیغ او ز گردن هم
نیفتد تا نگاه غیر وقت خلوتم با وی | نخواهد غیرتم بس باز بیند چشم روزن هم

نگو نظاره باشد بر گشاد دیده وابسته
تماشای گرامی یاس وار چشم بستن هم

بر ندارم بخدا از خط فرمان تو سر ‌ ‌ اینکه می‌بینی بسر هم چرا بر دارم

با من هیچ آن شعرم گناهست ز پیر انگیم
سنگ بجیب افگنم و دست دعا بر دارم

تا بیاد چشم فتان کسی ساغر زدم ‌ ‌ از سر هستی دو عالم را بیکدیگر زدم

دی که بحث کیفیتی پروردم بچشمش تا ‌ ‌ لب بلب نوشش گرفتم باده احمر زدم

تشنه بودم آتش از سایه لبش تا ‌ ‌ تو لبش را هر چند تشنه شدم و بر کوثر زدم

آن پری در دست چون با من شیشه گشا ‌ ‌ من سر خود که بر آن پیاله که بر در زدم

نیست کس با ... در کل غربالی شدم ‌ ‌ بسکه تیر ناله‌ها بر گنبد اخضر زدم

فتح یابی روی ننمودم ز در های دگر
پاس امیدم گشت حاصل تا در حیدر زدم

در کوی تو با دیده خونبار نشینم ‌ ‌ فارغ ز چمن سیر گلزار نشینم

چاکی بگریبان زنم و سینه خراشم ‌ ‌ تا چند درین غمکده بیکار نشینم

شرطست که چشم از همه سو باز ببندم ‌ ‌ چون منتظر جلوه دیدار نشینم

ای ساقی من خیز و دگر که شوم مست ‌ ‌ ظلمست که در میکده هشیار نشینم

تا حشر هما خیز شود سایه من پاس

یکدم چو دران سایهٔ دیوار نشینم

کند طوفان کجا دانسته بودم | چنین کی دیده را دانسته بودم

تو وادی خاکِ من بر باد آخر | من از اول ترا دانسته بودم

دلِ خود آشنا کردم بزلفت | نه این دامِ بلا دانسته بودم

بتِ سنگین دلی کافر نژادی | ترا نامِ خدا دانسته بودم

کفِ خاکِ مرا از صرصرِ ظلم | کنی بیجا بجا دانسته بودم

ز نادانی چو تو بیگانه را | رفیق و آشنا دانسته بودم

ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی | شود محشر بپا دانسته بودم

کشد روزی مرا آن غیرتِ ماه | من این از سالها دانسته بودم

بلطفِ دیده بالای کسی پاس
شو درروز بلا دانسته بودم

عاشقِ زارِ توام میدانیشم | بر درت میرم اگر میرانیم

از رخ و زلفِ تو باشد روز و شب | این پریشانی و این حیرانیم

قدسیان باہم کنم منع از طواف | بر درت من قابلِ دربانیم

برنخیزم باز چون نقشِ قدم | در رهت بر خاک اگر بنشانیم

سر بهر چشمم غبار راه تو / خاک پا کوییت صندل پیشانیم

اینقدر ببین چه سرگردان شوم / تو اگر گرد سرت گردانیم

در خزان ایاس بود از خویشتن / ناله های بلبل بستانیم

دلق و کلاه و سبحه صد دانه سوختیم / ای شیخ جمله بر در میخانه سوختیم

در دل ذخیره بود بسا جنس آرزو / کان جمله را بهمت مردانه سوختیم

دندان آنکه دوخته بروی ز زلف کام / از طالع رسای تو امی نشانه سوختیم

ما را نظر چو شمع بهر یک برابر است / یکسان درون کعبه و بتخانه سوختیم

دادیم بباد جان بهوای نسیم زلف / دل را بآتش رخ جانانه سوختیم

ننمود یاس روی بما صبح آرزو / تا خویش را چو شمع سراپا نه سوختیم

تا ز بار سر سبو دو ازده کرد آزادم / یکدم آن تیغ دو دم نرود از یادم

ده بباد این کف خاکم بهوا کرویت / آنکه بر ره او هوا داشته بنیادم

از شرار که ندانم که چنان میسوزم / در هوا که ندانم که چنین بربادم

سر و این ذوق که گر وصل تو میدادی دست / گر بهر سر کرده بپای تو همی افتادم

اینقدر غافل و خاموش همی ننشستی / نرسیدست بگوش تو اگر فریادم

تا خرابات رسیدم ز حرم تافته رو | بعد ازاین پیر مغان تا چه کند ارشادم

شکل پرکار کشیدم همه سرگردانی
یاس از آن دم که درین دائره پا بنهادم

سر اگر در سجدهٔ آن خاک پا میداشتم | جای آن بودی که بر افلاک پا بگذاشتم
آمدی سرمه نادیده از خاک درش | کی چنین بشنیدم از نوای باد صبا بگذاشتم
مطلع خورشید عرفان الهی می‌شدم | صبح آسا گر بدل صدق صفا میداشتم
وقت بگذشتن ازین منزل الشوق تجلی | گوش جان هردم بر آواز امید داشتم

یاس من خود میشدم امیدگاه اغنیا
گر درین عالم توکل بر خدا میداشتم

نوای بلبلان گشتم صدا آشنا گشتم | سرود و نغمه گشتم تا بگوش آشنا گشتم
شنیدم گشت بجو آن چمن نازک تر تا شب | زبیتابی دوا گشتم دعا گشتم شفا گشتم
نه من از کفر حظ بردم نه از اسلام بخوردم | نه منظور بتان گشتم نه مقبول خدا گشتم
نبرد از جام اغیار فنا دیگر کسی از جا | بکوی عشق تا ثابت قدم چون نقش پا گشتم

نه رحمی در دلش نه انس در خاطر نمیدانم
بآن ستمگر امیدای یاس آشنا گشتم

خواهم که دیده زروی تو ضبط نگه کنم
بینم نه سوی خور نه نگاهی بمه کنم

بس هرزه گشته بر سر ایشان که بعد ازین
زنجیر پای خویش ز زلف سیه کنم

شد غنچه وار عقده دلم بو که همچو گل
گردم تمام ناخن و وا این گره کنم

یاد آید آن رخ دو رنگی ده شود غمم
گاهی نگاه اگر به مه چارده کنم

کو خاک کوی یار که مالیده بر بدن
خوش از برای تیغ حوادث زره کنم

در آتشم بسوز کنون آبرو نماند
هان تا بکی تو عفو کنی من گنه کنم

بیتِ خوشیست کان بدلِ یاس جا نکرد
اینک بیان پیشِ تو ای مرد ره کنم

غنچه سان در چمنِ دهر خموش آمده ام
گو سخن گو که گل آسا همه گوش آمده ام

آنِ من شد بجهان مملکتِ آزادی
تا درینجا چو علم خانه بدوش آمده ام

رفت تا محملِ جانان منِ بیچاره چو جرس
همه تن با دلِ نالان بخروش آمده ام

جامِ دلها شده لبریز ز کیفیتِ فیض
چون خمِ باده ازان دم که بجوش آمده ام

خیز و غافل نه علاجم منشین ای ساقی
باده ده باده که من باز بهوش آمده ام

جامِ امیدِ من از بادهٔ مقصود تهیست
یاس تا من بدر باده فروش آمده ام

## ردیف النون

روی ماه ماست یا خورشید نور افزاست این
صبح عید عاشقان یا مصحف والاست این

کاکل یار است یا زنار یا مشک تتار
یا شب یلدای ما یا شام ظلمت زاست این

قامت است این یا قیامت یا نهال باغ حسن
سرو یا شمشاد یا نخل امید ماست این

یا شد این یاقوت یا لعل بدخشان یا عقیق
یا لب جانان ما یا خضر یا عیساست این

یار را این چشم مست یا میخانه یا جام شراب
یا دو ترک مست یا غارتگر دلهاست این

خنجر برنده یا شمشیر قتل عاشقان
تیغ پرخم یا کمان یا ابروی زیباست این

ابر نیسانست یا عمانست یا طوفان نوح
بحر خون یا دیده یاس است یا دریاست این

از ما بدار ز چشم سوای گریستن
چون شمع وضع ماست برای گریستن

بر چنگ سینه رست کنم تار ناله را
این بس خوش است ساز و نوای گریستن

آن نور دیده تا ز نظر شد ز چشم من
نا دید چشم کو سوای گریستن

آنکس که خنده را ز لب یار داده جا
بر چشم من نهاد بنای گریستن

ای وای بیکسی که چو یاس تو جان سپرد
از خانه‌اش نخاست صدای گریستن

حرفی ز لبت شنیده‌ام من
اعجاز مسیح دیده‌ام من

از گلشن عشق لاله رویان — وافست گلی که چیده ام من

در فرقت آتشین عذار سبک — عمریست که آبدیده ام من

تا با صنمی مراست پیوند — از خلق خدا بریده ام من

صادق نفسان صبح هر صبح — پیراهن خود دریده ام من

بر من شده فتح باب عرفان — تا بر در تو رسیده ام من

کارم سوی بیخودی کشیده ست — از دل چه قدر کشیده ام من

باخواب نگشته آشنا یاس — تا نرگس یار دیده ام من

صافست دل آن شه خوبانم انچنین — گو دشمن من ست و نمیدانم انچنین

گویت چمن شود و هم ازان لاله بر دمد — گر خون چو دزد دیده گریانم انچنین

زلف تو کرد سلسله و گشتم دراز — زین پیش کس ندیده پریشانم انچنین

آئی روم ز خود چو روی گرچه آیدم — در وصلم آنچنان و بهجرانم این چنین

جاریست خون ز دیده چو فواره هر نفس — نشتر که میزند برگ جانم این چنین

ای یاس خوف گردش چشمان ساقی است — نبود خطر ز گردش دورانم این چنین

دل همی پرد دمادم ز خود نالان بسوی کیست این
گم بنفس خود پابست در جستجوی کیست این

چون بگذری بر بوستان قمری بگل و سنبل بیان
همرنگ روی کیست آن شبنم گل بسوی کیست این

یاران جدا افتاده در حیرتم انداخته
گو کو زبان دل باخته در جستجوی کیست این

خوش اندرین آن غنچه گلی آئینه سان از رنگ گلی
روشن شده بر حسن حیران روی کیست این

هر دم ز خون کشتگان سیلی همی بینم روان
از کربلا وارد نشان یا رب بکوی کیست این

خورشید سرگردان شد و آمد به نقصان از قمر
آئینه هم حیران شد و در حسن نیکوی کیست این

گل گشته گوش و همچنان سوسن همه در ده زبان
می بشنود حرفی که آن در گفتگوی کیست این

شد درد با غم همنشین از بوی یاسمین چمن
اندیشه ام حیران همی پیچیده بوی کیست این

با آنکه از دنیای دون قطع نظر کردم چون
از دل نمی آید برون پاس آرزوی کیست این

بیا ساقیا بنگر شمع را قرار تماشا کن
بچشم ما ببین قطع نظر از سیر دریا کن

پریشان گر شد یار دل سر در هوای من
بیا زنجیر از زلف بر روی لیلا کن

خوری گر می شبنم آن بکرمستی هنگامه ای
تو پیدا اندرین میخانه ظرفی همچو مینا کن

دلا از گرد شهرت میشود آئینه اش تیره
نهانی ربط با آن دلبر محبوب پیدا کن

بذوق زخمها تازه میغلطد دلم در خون
حذر از نگه پای بر مژگان جفا سر کن

شهیدم را بمعراج قبول خود رسانیدی — سرت گردم ز خون من حنا آن کف پا کن

چو شبها می‌نشینی ماه در کنج تاریکی — یکی طوف سر کوی تباه ماه سیما کن

بکامم تلخی ایام هجران زهر میریزد — حدیثی همنشین با من از آن لعل شکر خا کن

با میدت چنین تا چند شبها را بروز آرد
نگاه لطف گاهی با من بی پاس شیدا کن

برافگندی تو باری از تن من — سر من بود بار گردن من

بجز چشم و دل حیران نیابند — اگر بیزند خاک مدفن من

شود خونم یقین بر گردن آن — که منعش میکند از کشتن من

بخون غلطاند دلها را دم ذبح — رخ قاتل بحسرت دیدن من

خود آسان ست از تن رفتن جان — بود مشکل ز کویت رفتن من

برای مشق جور آن طفل زان تیغ — الهی خوش کشیدی بر تن من

چه گفتش کس که دی میگفت با یاس
نگردی بعد ازین پیرامن من

چه میجویی دگر آرام و تسکین و قرار از من — که رفتی در کنار غیر و بگرفتی کنار از من

نگردد از رقیبان تا کسی آگه ز حال ما هم — از آن بگذشت آن آشنا بیگانه وار از من

دل و جان و تن و تاب و توان آخر چه کار آید — الهی نیمه از بار میگرد دید و یار از من

نگردد می کدر با تو حرفی در میان آرم — مرا صافست دل چندانکه میدارد غبار از من

بزلفش عشق ورزیدم ولیکن پای بستم
برآورد ربط این مار سیه رو دنیا از من

حدیثم نشنود یار چه در گوشش رسید از من — نمی بیند کسی و من نمیدانم چه دید از من

نشاید این مقام از قیس و از فرهاد برسیدن — نشنید عشق من میدانم و با نشنید از من

بحق من زلب افتاد با مشکو رسی شان
شد ندای یاس آخر پند گویان نا امید از من

## ردیف الواو

ره یافت بدل چو حیرت او — یکسانست حضور و غیبت او

بر پاست قیامت از خرامش — فریاد ز دست قامت او

با آنکه دلم شکسته آن بت — خواهم ز خدا سلامت او

جا نزا بجه فن بتن توان داشت — در پیش کنونست رخصت او

در گور نشینیم یاس تنها
مائیم بخاک و حسرت او

خون لبی بهی قدان بخت بهی پای تو
گرد بپا قیامتی قامت فتنه زای تو

تازه غمیست هر نفس در دلم از برای تو
دشمن جان خود شدم تا شدم آشنای تو

ای که کنار از من گوشه نشین گرفته‌ای
تا بکنار کیستی ای دل و دیده جای تو

صد منه صرصر جفا خاک مرا بباد داد
لیک بدر نمی رود از سر من هوای تو

آه بگوش نازِ تو ای گل تر نمی رسد
نالهٔ یاس بی نوا بلبل خوش نوای تو

جنت کنایتی ز رخ دلپسند تو
کوثر حکایتی ز لب نوشخند تو

آید ز ناله‌اش دل گریبان بدرد
ناله اگر زند دل غمست دردمند تو

حور بهشت جز ز تو بنده بتان نیند
خوبان کنند خال رخ خود سپند تو

بی اختیار آیهٔ طوبی له بخواند
طوبی چو دید جلوهٔ قد بلند تو

نالان چو نی مشو ز شکایت نهان بپند
ای یاس گر کنند جدا بند بند تو

شد گردنم ز روز ازل در کمند تو
آزادگی خیال چه بندم نه بند تو

آید بچشم خیل ملائک چو توتیا
گردی که شد بلند ز سم سمند تو

وابسته بود بر نگهی حل مشکلم
تا مدعی بخاطر مشکل پسند تو

خال سیه بر آتش رخسار دلبران ‌‌ ‌ سوزد سپند از پی دفع گزند تو

تا بید دیل خاسته اندرین چمن ‌ ‌ ‌ بیدا انگشت سایهٔ سرو بلند تو

جان سوختم بفکر تو هر چند چون چراغ ‌ ‌ ‌ روشن نشد حقیقت بیچون و چند تو

در آرزوی روی تو امروز جان سپرد

یاس حزین که بود دل مستمند تو

## ردیف الهاء

اشک گلگون چون ازین دیدهٔ تر باریده ‌ ‌ ‌ از حیا ابر بهاری نه دگر باریده

گریه کردم چو بیاد لب دندان کسی ‌ ‌ ‌ جای اشک از مژه ام لعل و گهر باریده

دی بهنگام درخشیدن برق غضبت ‌ ‌ ‌ ابر شمشیر سیه تاب تو سر باریده

کرد تحریر چو وصف دهن شیرین تا ‌ ‌ ‌ از سحاب قلمم شهد و شکر باریده

خورده بودم قدری آب ز سرچشمهٔ عشق ‌ ‌ ‌ چشم من اشک ندانم چه قدر باریده

سحر آن ماه چو از خانهٔ من رفت بدر

حسرت ای یاس ز دیوار و ز در باریده

دست خود غیر نهادست ترا بر سینه ‌ ‌ ‌ تا آشنا کردم ازین غصه بخنجر سینه

سینه ام لاله ستانیست ز بسیاری داغ ‌ ‌ ‌ عشق گل کرد بدین رنگ مگر سینه

تا هنوز نشود اقلیم تن خاکی من — آفتابست هر داغ تو خاور سینه
جای تا کرد دران کاکل عطر آگینش — گشت چون طبلهٔ عطار معطر سینه
بحر حسنی تو و از بسکه طپیده دور از تو — ماهی هست ببر یاد دلم اندر سینه

بخت بیدار نکرد اینکه شبی خواب کند
پاس بگذشته بر سینهٔ دلبر سینه

تا تو جانان من جوان شده — آفت جان انس و جان شده
کس ز تو نیک در گمانم نیست — از چه با من تو بدگمان شده
هست ظاهر نشانت از همه جا — ظاهرا اینکه بی‌نشان شده
غیر من هر که هست مضطرب است — تا تو مائل بامتحان شده

پاس ازین بزمگه سبک برخیز
که بدلها کنون گران شده

قد بلند یار تماشا نکرده — ای دیده سیر عالم بالا نکرده
خود بر سر پر سلطنتی جا نموده‌ست — بیجا بود اگر بدلی جا نکرده
ما را کنون بلطف و کرم میتوان خفت — جوری نمانده است که بر ما نکرده

بیمار پی ز طول امل دارمی هنوز

این ورد را بیاس بدل وا نکرده

رخِ او آفتابِ عالم افروزیست پنداری — شبی کان مه بود در خانه‌ام روزیست پنداری

اگر گاهی نه بینی خنده‌اش هر گه نگه با من — بعلمِ عاشقی طفلِ نو آموزیست پنداری

کشاید چون آه گرم از بیقراری این دلِ نالان — در آتش افگنی برقِ جهان سوزیست پنداری

براعضایم لباس سوز محبت ملمعها چیده است — مرا در بر قبا تنگِ گل افروزیست پنداری

بتم با نگاه اگر خواند چنان اهتزاز آکیم — ز شادیها که روزِ عید نوروزیست پنداری

خطِ سبزش برآمد رفت از روزِ سیاهِ من — همانا این بلا از بختِ فیروزیست پنداری

بسویت میفرستم این غزل را ای غزالِ چین
که خاص این طرز پاس حسرت اندوزیست پنداری

حنا با دستِ یارِ من چه کردی — ز کف بردی قرارِ من چه کردی

حنا تا وردی از خاکِ درش کحل — بچشمِ انتظارِ من چه کردی

رسیدی بر سمندش از کف ربودی — عنانِ اختیارِ من چه کردی

یکی پرسید از آن ماهِ دو هفته — که با شبهای تارِ من چه کردی

برآوردی تو گرد از بینوایان — چه کردی ای سوارِ من چه کردی

بپرس از دلبرِ عیار ای پاس

## دل امیدوار من چه کردی

ای دل تو شدی خون و بجای نرسیدی — یعنی چو حنا تا کف پائی نرسیدی

فرسوده شدی گرد و بچشم دل مردم — ای سرمه بخاک کف پائی نرسیدی

فرد انجمنی بودی ای منعم ازین شرم — کامروز بامر یا و گدائی نرسیدی

ای ناله چه سود اینکه ز افلاک گذشتی — تا گوش بت ماه لقائی نرسیدی

گردیده ای دل تو همه عمر پریشان — صد حیف که تا زلف رسائی نرسیدی

تا ز ایدل زاهد که نرفتی سوی زلفی — ای مرغ تو تا دام بلائی نرسیدی

در عهد مسیحائی خود ای یاس بامید
گشتی همه درد و بدوائی نرسیدی

تو طفلی و جز افسون و سحر آئین چه میدانی — بیک دیدن کنی بیخود ندانم این چه میدانی

قرار از جان سکون از دل ربودن کار تو باشد — دلا آن زلف را سرمایه تسکین چه میدانی

نه دیدی باغبان تا لف قد و روی چون صبا — تو غیر از سنبل و شمشاد گل نسرین چه میدانی

طپیدنها عاشق بر سر خاک از تب دوری — تو که مخمل نهادی بستر و بالین چه میدانی

بهر کس همچو شمعی تو آتش میزند ما را — تو قدر خویشتن ای شاه حور العین چه میدانی

فگندی بر زمین تا ز دلها مسلمانان — وقار خویش را ای کافر بیدین چه میدانی

حنا تا غیر بر دست تو بربست یاس کسی
گشاده سیل خون از چشم حسرت بین چه بیدا کسی

بی رخ و زلف مشکفام کسی
تو چه پرسی ز صبح و شام کسی

از منش خط بندگی برسان
اینکه آورده سلام کسی

کی مسیحا زند دم از اعجاز
بشنود گر دمی کلام کسی

در دلم نیست جای نقش دگر
این نگین کنده ام بنام کسی

میکشد فتنه از قیامش سر
حشر برپا کند خرام کسی

هست بر یک قرار مستی من
جرعه تا خورده ام ز جام کسی

یاس از قید زندگی وارست
لیک نامد برون ز دام کسی

تا بسر حصتی از سنگ جفائی نبری
بوسه مانند حنا از کف پای کسی نبری

تا نه کاهیده شوی همچو هلال از غم و درد
فیضی از چهره خورشید لقائی کسی نبری

ای که پیچی سوی آن حلقه بینی ای دل
خویشتن را بگرداب بلائی نبری

جاده سان گر نه بخاک افتی و گردی پامال
سر بمنزل نکشی راه بجائی نبری

چاک کن تا نه صفت تا نکنی جمع ای دل
حظ وصل گل غالیه سائی نبری

دل و جان را چه کنم ای صنم بی پروا | جان بنازی نخری دل بدلالی نبری

عیسیا درگذر از ما که مریض عشقیم | درد ما را بدعا و دوائی نبری

تا فراهم نکنی گرد رهی آینه سان | هرگز ای دیده فروغی و جلائی نبری

پاس تا سایه فگن بر سرت آن سلطانست
هان مگر منتی از بال همائی نبری

تا بفهمد رمز چشم یار میباید کسی | از برای خدمت بیمار میباید کسی

میکشد تنهائیم وقتست تا گردی دوچار | چاره این درد ناچار میباید کسی

هیچ غافل از رگ بیدار شد دولت بخست | بشکند این بند را هشیار میباید کسی

سینه ام را داغ تنها گلستان کرده است | تا نماید سیر این گلزار میباید کسی

صبح پیری شد عیان مستی غفلت تا بکی | تا ازین خوابم کند بیدار میباید کسی

نقش تزویرت ز پاس ساده کی آید درست
حیله سازی پر فنی عیار میباید کسی

دل همه داغ انتظار بایستی | این چمن لاله زار بایستی

تا دمی همکنار سینه یار | از خودت هم کنار بایستی

حرف جور تو سنگدل تا... | نقش لوح مزار بایستی

ایکه خواهی وصال گلرویان | دل به دولت خار خار بایستی
تا کشم انتقام گردش چرخ | گردش چشم یار بایستی
سرمه با چشم عاشقان چکند | خاک آن رهگذار بایستی

پاس سبب اشک و آه نتوان بود
دیده و دل یکباره بایستی

آن بت شیرین ادا گر دید راهم دیگری | من ز هجرش تلخکام و او بکامم دیگری
صبح من صبح قیامت شد که آن خورشید را | در حرامم تا زمی بینم بجامم دیگری
چاک مکتوب مرا ناخوانده بسازد کنون سر بیت | نامه بنویسم بنام او ز نام دیگری
پر شد از خون جگر پیمانه من ساقیا | تا بکی لبریز کردی ظرف جام دیگری
ایکه روز من شب گیسوی آرایش رخسار روشن | خود چه دانی چون بسر شد صبح و شامم دیگری

زلف مشکینت که سودا در دماغ یاسمن
تازه میگردد ز بوی او مشامم دیگری

شام هجر که ناله و فریاد میکنی | بان زلف و عارض خوش همی یاد میکنی
این خود ز وامشی تو دیوانه ام نمود | یاد کدام شوخ پریزاد میکنی
بیر بیخبر ز عشق بتان بود کنون | زین باب نکته ها همه ارشاد میکنی

خاری بدل خلیده ترا ورنه از اشک خون — مژگان چرا چو نشتر فصاد میکنی

یکسو سرت بشانه نگاهت بسر ره نشسته — خود را تو در هوای که برباد میکنی

در خانهٔ دل تو خرابیست آشکار — زین گریه باز آر که بنیاد میکنی

نجم روزی آید پاس صفت هستت باشی

با یار مه لقا دل خود شاد میکنی

چو روزی مهربان گردیده باشی — مه من سالها رنجیده باشی

چه پرسی حال من بر بستر هجر — بخاکی بسملی را دیده باشی

بشیرین خنده با اغیار تا چند — نمک بر زخم من پاشیده باشی

روان آئی دمی گر در کنارم — بجسم مرده جان بخشیده باشی

ترا سلطان بر و بحر کردند — گهی در دل گهی در دیده باشی

سپارد بر امیدت جان اگر پاس

نه آئی تو که در وی رسیده باشی

گرد از طره چو آن مشکین غزال افشانده ای — بر سر نافهٔ چین خاک پامال افشاندی

شد نکو آید های سرو قد کبک خرام — شور بر صد حشر پامال خیال افشاندی

بر دهان گل شوق از لب چون غنچه گان — تخم حسرت بدل ز دانهٔ خال افشاندی

ناخن امروز تراشیدی دارم عجز حسین — ماہ من در کف دلاک ہلال افشاند

حسنہا فی المثل آبی برخ کار آمد — تا گلابی ز عرق بر رخ آل افشاند

یا بداماں صبوری کش و از فقر منال

دست ردیاس چو بر بال و منال افشاند

إنْ قتلتَ النفوسَ بالعمدِ — ما لزموا القصاصَ والقوَدِ

رمدت مقلتي ولم أحزن — هيج نعليك دافع الرمد

أسأل الله وصله أبداً — لم أصل مدعاي من أحد

ليت حسن القبول مبذول — للدعائي بحضرة الصمد

قد أنيب إليك أدركني — سيدي أنت مستند

نعم ما قال يائس قائلهم — يا حبيباً لا له خل بسيد

## مخمسات

### مخمس غزل خود

غلط بود [illegible]ها دانسته بودم — که آسان گریه را دانسته بودم
نه من این ماجرا دانسته بودم — کند طوفان کجا دانسته بودم
چنین سیلی که دیده را دانسته بودم

همی دانستم ای گیتیا دراخته — که سازی خاطرم ناشاد آخته
نمودی فتنه ها بنیاد آخته — تو دادی خاک من بر باد آخته
من از اول ترا دانسته بودم

مپرس از من چها کردم بزلفت — پریشان خویش را کردم بزلفت
نه عالم اکتفا کردم بزلفت — دل خود آشنا کردم بزلفت
نه این دام بلا دانسته بودم

الهٰی حیله سازی اوستادی — شهی نادیده رو عدل و دادی
ستم ایجاد بنیاد فسادی — بتی سنگین دلی کافر نژادی
ترا نام حسن دانسته بودم

کشودی بر رخ عالم در ظلم — بجا بنما بیخلالی نشسته ظلم

بهر دم ایکه باشی بر سرِ ظلم | کفِ خاکِ مرا ز صرصرِ ظلم
کنی بیجا بجا دانسته بودم

نه بینی عاقل و فرزانه را | که داند با وفا جانانه را
چه میرسی چو من دیوانه را | ز نادانی چو تو بیگانه را
رفیق و آشنا دانسته بودم

کسی داند چه تقدیرِ خدائی | نباشد عقل را آنجا رسائی
ولیکن من ز آثارِ گدائی | ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی
شود محشر بپا دانسته بودم

چو پا بگذاشتم اول درین راه | ز جانِ خویش شستم دست للّٰه
نه زین معنی نشدم امروز آگاه | کشند روزی مرا آن غیرتِ ماه
من این از سالها دانسته بودم

چگویم از سراپای کسی پاس | بسر تا هست سودای کسی پاس
میرس از قدِ زیبای کسی پاس | بطفلی دیده بالای کسی پاس
شود روزی بلا دانسته بودم

مخمس غزل حضرت مولوی شاه ابوالحسن فرد

گنهگارم کهن تدبیر نو کن | بنای خود را تعمیر نو کن
بیتی بپیش حق تقریر نو کن | برنجی گر ز من تقدیر نو کن

خط پیشانیم تحریر نو کن

چو طرح عالم امکان نمودی | نه استعداد زین و آن نمودی
تو مشکل کارها آسان نمودی | میندیش ار دلم ویران نمودی

خراب خویش را تعمیر نو کن

زدی تیری بدل کز لذت آن | بلب جانم رسید ای جان جانان
ندانی مردم زین زخم پنهان | بذوق تیر دیگر میدهم جان

دوای درد من از تیر نو کن

نه آگه زشان آب شمشیر | دهد جان از میان آب شمشیر
منم از تشنگان آب شمشیر | چو خواهی امتحان آب شمشیر

بدایت از من نخچیر نو کن

نهفتی رخ جهان شد تیره و تار | نگاه مردمان گردیده بیکار
طپان هر ذره هست از شوق دیدار | نقاب از مهر روی خویشتن بردار

برای [illegible] تفسیر نو کن

دیده را در مقدم باد صبا میداشتیم

تان اگر در پیش من آن بد از خورشید مه / با وجود احتیاج از وی نگیرد نیم گره
تابع طبع غیورم چون کنم ای مرده / گر بکار من تهی افتاد از بستن گره

دل به پیش ناخن مشکل‌گشا میداشتیم

گرچه وحشت وار از عشاق آن آهوی چین / می نگردد رام از افسون کسی ای همنشین
لیک من از غیرتی چون باشی با یقین / از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین

راه حرفی گر بآن بی‌آشنا میداشتیم

## ابیات در خطاب قلم

بیا ای خامه ای گویای خاموش / بگو با نامه راز دل بسر گوش
تو شمع دوده نور صفائی / رخ لوح از تو یابد روشنائی
ز نقش غنچهٔ مضمون رنگین / بیارا صفحه را چون گلشن چین
برنگی صورت معنی نگاری / که مانی را بحیرانی سپاری
مگر ز اجزای دل گشتی مرکب / که هر چه آید بدل داری تو بر لب
بدین معنی قلم معنی نگارست / که با معنی برابر در شمارست
با ین نسبت چه باشد نیشکر را / ز خجلت آب کرد این نیشکر را

## آغاز قصیده در تتبع خاقانی که از اتفاق اتمامش میسر نشده

| | |
|---|---|
| دل من باغ عشق و داغ گلهای گلستانش | نسیمش آه سرد و نالهٔ مرغان سحرخوانش |
| درو از اشک خونین آب و رنگ دیگر افزودم | تر و خرم همیشه سیرابتر از باغ رضوانش |

## قطعه در تعریف توپ

| | |
|---|---|
| ای توپ گرم خو که تو ضرب المثل شده | مانند کوه طور بغرّ و فر و شان |
| از بهر حرب جنگ نهنگی و دیا که خورد | رعدی و برق صاعقه داری نشان |

## رباعیات

| | |
|---|---|
| از محنت و درد و غم اگر در مانم | جز خاک درت نیست دگر درمانم |
| گر بهر خدا نخواهی نروم از در تو | با قامت خم بحلقهٔ درمانم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| در باغ جهان نه برگ نی بردارم | بل هر نفس از رنج و الم بردارم |
| تا کی ز جفای دهر فریاد و ایاس | زحمت خود ازین انجمن بردارم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| قتل که کنی کمین همه سامان دارد | ذابیه وری خمیده تیغ عریان دارد |
| داری نگه ناوک خونخواری | دارد و رسنی ز زلف و مژگان دارد |

## ایضاً

ما از عدم آمدیم و رفتیم شتاب
از هستی ما جز اعتباری چه حساب
چون دو حرکت است رسم سکون الا هم
ماندیم همانقدر درین دیر خراب

## ایضاً

هر چند منم بدهر از بیکاران
غم کاشته ام بدل ز هجر یاران
دارم چشمی در انتظار گریه
چون چشم مزار زمان سوگواران

## ایضاً

دنیا نه مقام امن انسان باشد
هر کس ته تیغ جور دوران باشد
گنجی که درین خرابه پنهان کردند
دانیم همین گنج شهیدان باشد

## ایضاً

ای خالق هر چه هست و رزاق جهان
نعمت ز تو آمدست و از من کفران
مشکل بلی است اگر بانصاف روی
آری چو بفضل هست بسیار آسان

## ایضاً

آن یوسف مصر معرفت فخر زمن
پیراهن خویشتن فرستاد بمن
در بر که کشیدمش چو جانان آمد
بر جان ز سرور تنگ پیراهن تن

## ایضاً در صنعت حروف منقوطه

ببینی تنی زخبث نیست تخمین — بنشین بنشین بتخت بخشش بنشین
بینی بیقین زفیض بخشش جنت — جنت بینی زفیض بخشش بیقین

## ایضاً

هستی هستم تو روح و من جسم نزار — گشتی گشتم تو اهلِ عزت من خوار
گردی گردم تو سربلند و من پست — باشی باشم تو بر فلک من در غار

## ایضاً

ای آنکه شفای دوا بخششِ تو — تاثیر بتدبیر دوا بخششِ تو
فرزند عزیز من بسی بیمارست — از لطف و کرم بوی شفا بخششِ تو

## ایضاً

ای ربِ کریم من نثارِ تو شوم — کی شاکر جود بی‌شمارِ تو شوم
این بس که سر بجیبِ خود برده فرو — شرمندهٔ لطفِ بی‌کنارِ تو شوم

## ایضاً

از لب چه برون دهم که چون میگریم — یاران ز جراحتِ درون میگریم
بینی که ز کاوشِ سر نشتر گاهی — همچون رگِ نشتر زده خون میگریم

## ایضاً

بر من کرمی کن ای کریم مطلق — رحمی بر حالم ای رحیم مطلق
فرزند مرا شفا کرامت فرما — ای شافی برحق و حکیم مطلق

## التواریخ

## تاریخ واقعهٔ جانسوز کربلا

آه چو در معرکهٔ کربلا — گشت جگر گوشهٔ زهرا شهید
فکر نمودم پی تاریخ یاس — گفت دلم بی ادبی یزید

## ایضاً

از پی ماجرای کرب و بلا — هست تاریخ آه و اویلا

## ایضاً

سر جدا شد از حسین گشت تاریخ آشکار — هم ز حرف بی نقط هم از حروف نقطه دار

## قطعه تاریخ رحلت حضرت والد مغفور شیخ محمد حیات رحمه الله تعالی

حضرت والد سوی دار بقا — رفت با ایمان زهی خوش طالعی
سال تاریخ وفات آنجناب — گفت هاتف جنتی شد جنتی

سنه ۱۲

## تاریخ مسجد

هذا احسن المساجد واسند المعابد

۱۲۳۳ھ

قطعہ

| | |
|---|---|
| چو محبوب بخش آن ہمہ جود و عصمت | بنا ساخت مسجد دل نشینی |
| چنین سال تاریخ آن گفت ہاتف | بنا کرد خیر البنا اہل دینی |

۱۲۳۳ھ

ایضاً

وجہ واللہ وارکعوا مع الراکعین واسجدوا مع الساجدین

قطعۂ تاریخ رحلت جناب اخی مولوی احمد علی مرحوم

| | |
|---|---|
| رفت از دہر سوی دار بقا | عالم و عاقل و آگاہ اخی |
| یعنی احمد علی و سال وفات | گفت دل آہ اخی آہ اخی |

۱۲۳۴ھ

قطعات تواریخ رحلت شیخ غلام علی راسخ

| | |
|---|---|
| ز دنیا شیخ من راسخ تخلص | سفر کرد و دل من گشت مغموم |
| تو گوئی شعر گوئی بندہ سنجے | بفوتش از جہان گردید معدوم |
| درونش معدن انوار مخفی | دل او مخزن اسرار مکتوم |
| چو خواہم یاس تاریخ وفاتش | بگفتم با دل حساب شیخ مرحوم |

۱۲۳۸ھ

ایضاً

سال رحلت استاذی شیخ غلام علی متخلص براسخ بتاریخ دو ازدہم شہر ربیع الاول سنہ ہزار و دو صد و سی و ہشت از ہجرت علی صاحبہا الف الف صلوٰۃ و سلام واقع شدہ ۱۲۳۸ھ

زد نیا راسخ رنگین طبیعت | بہار آرا سے گلزار جہان شد
زفوت آن گل باغ تقدس | بدل صد خار درد و غم نہان شد
پی سال وفاتش ہاتف غیب | بگفتا آہ راسخ از جہان شد

ایضاً

بہ جنت رفت از دنیا چو راسخ | بہ فن شعر ملجا و ملاذم
نمودم فکر تاریخ وفاتش | دل من گفت ہی ہی اوستادم

تاریخ ورود حضرت اخی مولوی کرامت علی صاحب بمقام آرہ

ھو جاء سالما غانما

قطعہ تاریخ تقرر خدمت مولویت عدالت ضلع شاہ آباد بنام اخی ممدوح یعنی منصب افتا

داریم برادر بزرگے | خوش سیرت و ہم نکو شمائل
باسد چہ برادرے کہ دارد | از فضل و ہنر نصیب کامل
در ہیچ زمانہ ظل لطفش | یارب زسرم مباد زائل
آن مہر سمای فضل عمرے | سیدا شت بملک شرق منزل
ہر چند دران دیار بودش | خوش وسعت روزگار حاصل

آخر ز وفور حُبّ مولد | بر نسبت از آن مقام محمل
بین طالع خوش کہ آن مساعد | تا کرده ہنوز طے مراحل
از فضل و ہادی برایش | تجویز نمود امیر عادل
صد شکر کہ خود ز پردۂ غیب | ظاہر شدہ ہرچہ بود دردل
من بالو چگو بیم این چه شادیست | شادیست کہ نیستش مقابل
تاریخ کسے چو پرسد ای پاس | گو کار بحسب خواہش دل

۱۲۳۹ھ

## ایضاً

مولوی ضلع آره چو شد | مونس مارخ غمخوارۂ ما
گفتم ای پاس پی تاریخش | مولوی ضلع آرۂ ما ۱۲۳۹ھ

## قطعۂ تاریخ رحلت مولوی وارث علی مرحوم

ز دنیا مولوی وارث علی آه | برفت و بانکوئی ماند نامش
ازین عالم ملائک در ربودند | بسوی حق بعز و احترامش
چو فکر سال آن کردم ز نا گفت | ندا آمد شده جنت مقامش
۱۲۴۳ھ

## تاریخ تقرر خدمت قضائی ہسہرام مولوی سلامت علی صاحب

القضا مبارک لک
۱۲۵۰ ہجری

تاریخ بنای باغ منشی بانکے بہاری صاحب

| | |
|---|---|
| گل بوستان دفا و مروت | که نامم خوش است بانکی بہار |
| تفریح خاطر بہار است باغی | که در وی وطن کرده فصل بہار |
| ز شب تا سحر بر گل و سبزه آن | ز شبنم کند چرخ گوہر نثار |
| بباغ دل از بہر سال بنایش | چو کردیم انشای افکار جار |
| ندا آمد آرام باغ از سر وشم | که میگفت تاریخ آن یادوار |
| ۱۲۴۵ھ | |

تاریخ رحلت سید محمد سعید خان بلگرامی

سید بے نظیر

۱۲۴۶ھ

تاریخ شادی دوم مولوی سلامت علی صاحب

تزدوج ثانی مبارک باد

۱۲۴۷ھ

تاریخ رخصت منشی نسیم اللہ صاحب

ھذا فراق بینی و بینك

۱۲۴۷ھ

تاریخ تعمیر مسجد بنا کردہ شیخ ولی احمد صاحب

| | |
|---|---|
| ولی احمد که مردی حق پرست | بدین احمدی دارد نیاز |
| زہی مسجد بنا کرده که دارد | ز مسجد ہای دیگر امتیاز |

پی سال بنایش گفت هاتف — مصلی به که بگذاری نمازی
۱۲۳۴ھ

## قطعه اخری

ولی احمد بنا چون کرد مسجد — که صدر رحمت حسن هنتش باد
ز هاتف سالِ تاریخش شنیدم — زهی بیت العبادت کرده بنیاد
۱۲۳۶ھ

رقعه بجناب قاضی سید منور علی صاحب مشعر تهنیت تفویض عهده صدر امینے اعلی که هر فقره آن تاریخ ست

ان الله علی عظیم جناب قاضی صاحب محب جلیل صدر امین اوسے مد حشمته ابدا التسلیما تم برسد خدای علیم این عهده مبارک کند و دوام بر مسند حکومت قائم دارد چون مژده تقلید این مرا رسیده باعث وجود شادمانیها گردیده که نسبی نیک بحق رسیدن داد خواهان وجه سرور ازلی عالمیان ست ظلکم ممدود باد بالنبی وآله الامجاد

## قطعه تاریخ

سید و هم عالم پرهیزگار — نیست همتایش کسی در عصر او
نام نامیش منور با علی — چون حکومت شد مزید و قدر او
فکر سالش کردم و هاتف بگفت — در ترقی باد جاه و قدر او
۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ تقرر خدمت قاضی القضاتی بجناب مولوی عباس علی مرحوم

سپهر علم را خورشید رخشان — باوج داد و دین تابنده چون بدر
بنام او که عباس علی هست — قضا خوش بست نقش عزت و قدر
همایون خدمت اقضی القضاتی — مسلم شد بوی از حاکم عصر
بکلکته که صدر آنرا لقب هست — بدین خوبی نمی ماند دگر شهر
پی تاریخ این امر جلیلش — ز غیب آمد ندا یا قاضی الصدر

۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ بنای مسجد

سید والامناقب میر امجد علی — مسجدی تعمیر فرمود از سر صدق و صفا
سال تاریخ بنایش چون ز هاتف جستم — گفت از روی ادب بیت عبادت شد بنا

۱۲۴۷ھ

تاریخهای رحلت حضرت شاه نعمت الله قدس سره

آخر موت

۱۲۴۷ھ

مکرم الشیوخ شاه نعمت الله قادری بروز بست و نهم ماه شعبان
بجوار رحمت حق رسیده از جنتیان گشته

۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ مسجد

بنا مسجدی کرد مهر علی — که او هست مردی حمید صفات

چو از بهر تاریخ تعمیر آن — بدل فکر را شد قرار و ثبات

منافق ز جان کاست آنکه سروش — ندا زد و علیک الصلوات الصلوات

۱۲۴۷ ه

قطعه تاریخ رحلت شیخ غلام محمد مرحوم مثنوی طراز آره

ز جان شیخ محمد مرحوم در گذشت — مرض گشته او را چو لاحق محاق

باوصاف محمود موصوف بود — لیکن سخن نیز صاحب مذاق

پی سال آن فکر میکرد یاس — که هاتف بگفتا چرا این امر شاق

فگنده سر از حسرت و هم زورد — مکرر بگفتا الفراق الفراق

۱۲۴۷ ه

قطعه تاریخ اتمام مثنوی امامی صاحب

میر امامی که در زمانهٔ خود — با بدیش جامی و نظامی گفت

مثنوی لطیف و پاکیزه — همه چون شاعران نامی گفت

هیچ او از سخنوران زمان — این چنین مثنوی کرامی گفت

نظم شیرینش خسروا دیده — از مدح و ثنا چها می گفت

هر که آن مثنوی دلکش را — آن سخن آفرین تمامی گفت

سال اتمام آن دل من پاس — طاقت خامهٔ امامی گفت

۱۲۴۸ ه

قطعه دیگر مشتمل بر نام تاریخی

سیرا نامی سخنور نامے | گر نظیرش جہان ندارد یاد
گر نظیری وگر شدی زندہ | جا درون دلش چو جان میداد
طبع او در بحت رنگ مثنوی | چون گلستان بموسم خورداد
بل ز گلہای تازۂ معنے | بر دل باغ داغ رشک نہاد
چون باتمامش نمود آن کامل | دل احباب گشت خرم و شاد
پاس چون کرد فکر تاریخش | ہاتف غیب گفت باغ مراد

۱۲۷۶ھ

## تاریخ وفات والدہ حضرت سید سلطان عالم

چو رفت از سرش مادر مہربان | غم ہجر گفتیم تاریخ آن

۱۲۸۱ھ

## قطعہ تاریخ پل شمالی قصبہ آرہ

باستحکام این پل بس عملہا | بکار آمد کہ تعمیرش بپا شد
سر وشش غیب سال اختتامش | بگفت این جسر مستحکم بنا شد

۱۲۷۶ھ

## قطعہ تاریخ ترمیم مسجد و خانقاہ قدیم کہ از ہمت شیخ ولایت حسنین بمقام علی گنج سوان حسن انجام یافت

چون در آمد درین عمارت دین | از مرور دہور گونہ ضرر
شیخ والا ولایت حسنین | کو نکو بیست در زمانہ سمر

| | |
|---|---|
| کرد ترمیم آن بوجہ اتم | کہ ز نقصان نماند ہیچ اثر |
| یاس تاریخ گفتم این مصراع | زیب بیت عتیق دادہ دگر |

۱۲۴۹ھ

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ہست این مسجد قدیم بنا | کہ فگندش زمانہ استحکام |
| اہتمام ولایت حسنین | کردہ ترمیم آن بحسن انجام |
| یاس سالش ز روی بہجت گفت | شدہ ترمیم معبد اسلام |

## قطعہ تاریخ مسجد چوک عظیم آباد

| | |
|---|---|
| ز سعی سید ابراہیم ہرگاہ | بنا این مسجد فرحت فزا گشت |
| برای سال این تعمیر دلخواہ | بفکرای یاس طبعم آشنا گشت |
| سر بیت دور کردہ ہاتف غیب | ندا در داد بیت اللہ بنا گشت |

۱۲۶۹ھ

## تاریخ وفات میان شیر علی پکھاوجی عظیم آبادی

| | |
|---|---|
| چون شیر علی ز دار فانی | منزل بسرای جاودان ساخت |
| بود ستا ہنر وری کہ وصفش | ہرگز نتوان بخامہ پرداخت |
| از طبلہ نوازی آن یگانہ | در گوش زمانہ حلقہ انداخت |
| تا سہر زلالش سال فوتش | رہوار تفکرم ہمی تاخت |

هاتف بمن اینچنین نوا زد | تا لیند که طبل کوچ بنواخت

## قطعهٔ تاریخ اتمام کتاب معرکة الآراء تالیف جناب مولانا سلامت الله کشفی در جواب مجتهد الشیعه لکهنوی

۱۲۴۹ھ

کشف آن کاشف اسرار علوم دینی | باوی از حمق معارض شده نادانی چند
اعتراضات که کردند بقصد سکرت و غرور | بی تکلف همه ذکر و بعنوانی چند
آن کتابی شده و از جوشش بهار تحریر | ظاهر از هر ورق دست گلستانی چند
کند گردید همه از اثر این نسخه | داشت آن قوم بد اندیش که دندانی چند
سال اتمامش اگر از تو کسی پرسد پس | گو دهان بند نوشت ایزد گرگانی چند

۱۲۵۰ھ

## قطعه دیگر

کرد در رد روافض چو کتابی تحریر | کشفی آن پیشرو زمرهٔ ارباب هدی
یافت آن نسخه از و معرکة الآرا نام | آمد آنگاه بگوش دلم از غیب ندا
محو کرد از پی اثبات حساب تاریخ | نسخهٔ معرکه آرا سر و پای اعدا

## قطعه دیگر

خارج تعمیه ۱۲۵۰

چون مولانا سلامت الله | این نسخه بر د شیعیان گفت
تاریخ اختتام آن پاس | الزام دهٔ معارضان گفت

۱۲۵۰ھ

تاریخ اول قدوم ۱۲۵۰ — نوید ظفر ۱۲۵۰ — اینست کتابیکه ندارد جواب ۱۲۵۰ھ

## تاریخهای قدوم حضرت سید سلطان عالم صاحب غفر الله له از مارهره بقصبهٔ آره

سال تاریخ مقدمش ہاتف — برجب بیوم بیست و نهم گفت

## ایضاً

چون خواستم از هاتف غیبی سالش — گفت آمد او باعث شادیها شد

## ایضاً

پی سال مقدم او خواستم ز ہاتف گفت — قدوم فیض لزوم جناب با ونیا

## قطعهٔ تاریخ واقعه رحلت زوجهٔ سید غلام رضا که همشیرهٔ حضرت پیر و مرشد سید سلطان عالم بودند

سید نیکو غلام رضا — رونق افزای بزم عزت و جاه

زوجه داشت صاحب عصمت — خوش منش و حق شناس حق آگاه

یکهزار و دویست و پنجاه و پنج — بود از هجرت رسول الله

کان عفیفه بصدق دل روزی — کرد ادای نذور خاطرخواه

داد اقسام حلویات و طعام — بغنی و فقیر و سالک راه

بود تا نیم شب درین مصروف — آن سخاوت شعار جود پناه
بعد این کار خیر رفت بخواب — همدران مهلت از قضای اله
بر سرِ آن عروسِ حجلهٔ شرم — سقف بشکست و داد جان ناگاه
مردمان را ز شدت این غم — روز روشن بچشم گشت سیاه
یاسِ مغمومِ دلفگارِ حزین — خواست تاریخ رحلتش آنگاه
هاتفِ غیب سالِ تاریخش — گفت بشکسته سقف بر وی آه
۱۲۵۱ھ

## ایضاً

ز جفای این فلکِ شوم چو برجست حضرت شدهم — بشکسته سقف و سوی عدم شد آن عفیفهٔ محترم
غم این مصیبتِ جانستان شده یاس را الم آنچنان — که کرم رقم پیِ سالِ آن همه آه و ناله و رنج و غم

## قطعهٔ تاریخ شروع منور علی مرحوم علم صرف عربی

شد منور علی از فضل خدا — شاغل خواندن تصریف عرب
یارب او را تو کرامت فرما — عمر و جود و ورع و علم و ادب
عددِ سالِ شروعش ای یاس — چون نمودم ز دلِ خویش طلب
گفت این مصرعهٔ تاریخ بمن — صبح دوشنبه یکم از شهر رجب
۱۲۵۱ھ

## تاریخهای وفات حضرت پیر و مرشد مولانا شاه احمدی قدس سره

اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ

۱۲۵۱ھ

مورخ رحمه الله تعالی این آیه را چنین پیرایه نظم داده

| | |
|---|---|
| گذشته مرشد من احمد زین منزل فانی | اگر خواهی که دانی سالش از آیات قرآنی |
| تو ان اولیاء الله لا خوف علیهم گو | ولا هم یحزنون آن بعد از آن تاریخ او بشنو |

قطعه

| | |
|---|---|
| عالم با زهد و ورع احمدی | رفت بگلزار بهشت برین |
| از پی تاریخ وفاتش چو ما | فکر نمودیم بطبع حزین |
| آیه برآورده بخواندیم یاس | ازلفت الجنة للمتقین |

قطعه دیگر

| | |
|---|---|
| مولوی احمدی وحید زمان | خاص درگاه قادر قیوم |
| عالم علم عقلی و نقلی | سر حق بود هم باو معلوم |
| چون ز دنیای دون که بیهوده است | نمود ارتحال آن مخدوم |
| بود گویا خزینه از علم | که ز فنا گشت در زمین مکتوم |
| یاس تاریخ رحلتش گفتم | در زمین رفته وه که گنج علوم |

۱۲۵۱ھ

قطعه دیگر

شده مولوی احمدی مرشدم — ز دنیا بگلزار جنت روان
اگر یاس پرسند سال وفات — بگو رحلت مرشد دو جهان
۱۲۵۱ھ

## قطعهٔ دیگر

مرشد و پیر من آن احمدی والا جاه — جان بتسلیم و رضا داد بجنبندهٔ جان
آه از رحلت آن مرحله پیمای سداد — گشت این منزل دنیا بنظر ما ویران
آفتابی مثل بود بارض مشرق — کاسمان ساخته در مغرب گورش پنهان
عزت مجلس قال و شرف محفل حال — حال و هم قال بهر حال ازو آتش نازان
خواستم یاس که سال وفاتش گویم — فکر میکردم و بودم ز دل خود حیران
کنگرهٔ تسمیه گفتند ملائک تاریخ — احمدی بن وحید آمده در باغ جنان

## قطعهٔ دیگر

از جهان بگذشت پیر و مرشد من احمدی — همچو دل تابان نور معرفت بوده جبین
جان جان بستان عرفان پناه او دوستان — جان جان جنت رفت شد تاریخ خیر العارفین
اخارج — ۱۲۵۱ھ

## رباعی

مولانا احمدی چو خوابید بخاک — شوری برخاست از زمین تا افلاک
سالش گفتم شمرده اوصافی چند — عالم درویش متقی زاهد پاک

## این رباعی ست که هر مصرع آن تاریخ ست

زین منهل پر اندوه حسرت نبیان ۱۲۵۱ھ — رفت آه احمدی حبر الدوران ۱۲۵۱ھ

یاد مه و سال و روز فوتش هم ار ۱۲۵۱ھ — روز احد اولین شهر شعبان ۱۲۵۱ھ

خیر امت ۱۲۵۱ھ — محب آخرت ۱۲۵۱ھ — بکرم مشایخ ۱۲۵۱ھ

## قطعهٔ تاریخ سجاده نشینی مولوی محمد هادی صاحب خلف الصدق مولانا احمدی قدس سره

چو رحلت نمود از جهان مرشدم — که بود احمدی نام والای او

محمد که پور مهینش بود — ملقب بهادی ست آن نیکخو

بعلم و عمل یادگار پدر — دل خلق جو پر ز خلق نکو

خلیفه بتجویز شیخ زمان — بجای پدر گشت آن نامجو

چو پرسد کسی سال تاریخ پاس — خلافت بود حق هادی بگو ۱۲۵۱ھ

## قطعهٔ تاریخ رحلت حضرت استاذی و ملاذی قاضی القضاة مولوی عباس علی خان اسکنه الله فی الجنان

قاضی و علامه عباس علی — زد علم در روضهٔ دار السلام

سال تاریخش چو پرسیدم ز دل — گفت بست و سوم شهر الصیام

قطعهٔ تاریخ رحلت جناب مولانا احمدی و قاضی عباس علی خان و شُهری صاحب ادخلهم الله فی الجنان که در یکسال واقع شده

درویش کامل مرتاض و عالم — آن احمدی مقبولِ سبحان
بنموده رحلت زین دارِ دنیا — تاریخ اول از شهرِ شعبان
زان پس جلیلِ دوران و قاضی — کاستادِ من بود و مشهورِ دوران
نامش علی و مدعو بعباس — بر چرخِ عزت خورشیدِ تابان
ماه صیام و بست و سوم بود — کز دار دنیا بگذشته آسان
پس شیخ کامل هم شهری صاحب — تابان جبینش از نورِ عرفان
بست و ششم زین ماهِ مبارک — گردیده داخل در باغِ رضوان
یک یک چو رفته اند در امسال — نالان دلم گشت هم دیده گریان
تاریخ ایشان ای یاس گفتم — گردیده خالی عهد از بزرگان

قطعهٔ تاریخ مراجعت عزیزی مولوی محمد سعید از مقام کانپور در اوان تحصیل ۱۲۵۱ ه

برازجان عزیزِ من محمد — سعید او را لقب باشد بعالم
جوانی همچو او بسیار دانے — بود کم در جهان کم باشد و کم
بعلم و حلم در عالم علم شد — ز اوصافِ جمیلِ او چه گویم

شغف در فنِ شعرش نیست لیکن — سبقی از سابقین برده درین هم
فصیحی معنی آرای بلیغی — بوصفش ناطقه گویاست ابکم
همه سر بر خطِ او خوشنویسان — بود این شیوه هم اورا مسلّم
بتکمیلِ علوم از شوقِ کامل — میانِ همتش بربست محکم
بمغرب شد روان آن تشنهٔ خورشید — سیه شد بر منِ مهجور عالم
پس از چندی که فایز شد بمطلب — درآمد در وطن دلشاد و خرم
پی دیدنش دویدم گردیده روشن — دلِ من شد تهی از محنت و غم
نمودم سجدهٔ شکرِ خداوند — که دیگر شد لقای او نصیبم
چو آن زیبا جوانِ راحت جان — درآمد از درِ من هم درآندم
پی سالِ قدومِ او من آیس — بگفتم مرحبا و خیر مقدم

٥١ ١١هـ

قطعهٔ تاریخ پل آهن پرچشمهٔ کالی بستهٔ حکیم مهدی

مهدی علی خان مخاطب — کو هست چو کوه در تحمل
در باغِ جهان ز شاخِ دستش — یکسر همه شیر میکند گل
دستورِ زبان وزیرِ اعظم — بودش بجهان فگند غلغل
بلبل صفت این حدیثِ خیرش — گوییم بگو شگفته باش چون گل

چار بیت بقصهٔ چند اگنج | کس شعر نمیکند تقابل
کالی ز چشمهٔ عمیقی | کاندیشه رسد بصد تامل
بربست پلی بران ز آهن | آن بحر کرم مصالح کل
پس خامهٔ من نوشت تاریخ | شد طاق محسن وخوبی این پل

۱۲۵۰

ایضاً

گفت طبع روان من تاریخ | آبرو بخشش جوی کالی نی

ایضاً

هاتفم از روی استجاب گفت | نقش مستحکم بروی آب زد

قطعهٔ تاریخ رحلت مسماة محبوب بخش

چو محبوب بخش از قضای الهی | ز دنیای دون جست سوی جنان راه
پی سال ترحیل او با دل چاک | کشیدم ز مرحومه محبوب بخش آه

قطعات تاریخ رحلت حضرت سید سلطان عالم قدس سره العزیز

توفی ربه سلطان عالم | وقد اعطاه فی الجنات جاها
سألت الناس عن تاریخ فوته | لتحصیل علیه انتباها
فقالوا آه واویلاه اها | فاها ثم اها ثم اها

۱۲۵۳ھ

## قطعهٔ دیگر

| | | |
|---|---|---|
| سلطان که من بنده در سایهٔ او بودم | | چون شد که جسم روح آن مرشد اکرم |
| دل خواسته تاریخ این واقعه از هاتف | | او داهیه شهر شعبان محرم گفت |

۱۲۵۳ھ

## ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| سلطانِ عالم آخر آن سیدِ مکرم | | جست از رضا بسوی منزل که جنان است |
| گفتا ز سر ارادت تاریخ رحلتش یاس | | واسیدی تقدس سره العزیزه |
| ز جهان برفت سلطان که خراب ملک دل شد | ایضاً | همه سینه ست سوزان همه دیده است پر نم |
| | | ۱۲۵۳ھ |
| پی سالِ رحلت او شده همدگر مقابل | | رخ جان برو نالید رخ روح بار خ غم |
| رفت سلطانِ عالم از دنیا | ایضاً | تا دهد رونقِ مکانِ بهشت |
| | | ۱۲۵۳ھ |
| یاس گفتم شنیعه تاریخ | | کافرین گوی شد زبانِ بهشت |
| سر الکار از این دعا هم دور | | جای او باد بوستانِ بهشت |
| | | ۱۲۵۳ھ |
| تاخت بر اقلیمِ دل فوج الم | ایضاً | رفت چون سلطانِ عالم از جهان |
| بسکه در دلها گذشت آن روز غم | | گفت هاتف روز غم تاریخ آن |
| | | ۱۲۵۳ھ |

## قطعهٔ دیگر

| | | |
|---|---|---|
| چو شد شاه سلطانِ عالم روان | | ز دنیا سوی جاودانی سرا |

پی سالِ تاریخ رضوان زخلد　　ندا کرد مخدوم و مرشد بیا
۱۲۵۳ھ

## رباعی

فوتِ سلطان عالم آمد بی‌نوح　　آن سیدِ پاک فخر ارباب فتوح
من سال وی از سرِ ارادت گفتم　　گشته سلطان عالم طیب روح

## تاریخ رحلت سید بکهاری صاحب و سید سلطان عالم صاحب

قُدِّسَ سِرُّهُمَا
۱۲۵۳ھ

## قطعه تاریخ رحلت میر بنده علی صاحب برادر کوچک میر عسکری مرحوم

بگذشت سیدِ من بنده علی ز دنیا　　زین رو که او فتاد آن کعبهٔ زیب توزین
تاریخش این چنین از طبع روان برون جست　　از توسن فتاده جان داده سید من
۱۲۵۳ھ

## قطعه تاریخ اختیار میرزا امان علی ذبیح مذهب اهل سنت و جماعت

سر آمد جملهٔ میرزایان که نامش امان علی سید اولیا　　تخلص او ذبیح باشد بظاهر الکن بباطن نطق
بمسلکِ شیعیان اول بدی قدم و از آن هم عیب آشنا　　باختیارِ طریق اهل سنت آخر چو شد بتوفیق
ز طبع مسرور خویش جستم چو سالِ ادراک این　　ز روی ایقان بگفت هاتف مبارک اقبالِ مذهب حق
۱۲۵۳ھ

## قطعه تاریخ یافتن مهاراجه چهتر دهاری بهادر خطاب راجگی مشتمل بر سنه هجری

مهاراجه چهتر دهاری بهادر　　چو تشریف و خطاب راجگی یافت

خرد زین نام و القابش که بگذشت
ره سالش بدین انگونه بشگافت

که بهر شهرت و تکمیل تاریخ
ادب در رشتن جهت فی الحال بشتافت

ایضاً قطعهٔ دیگر مشعر از سمبت

مهاراجه چهتر دهاری بها در
چو خلعت یافت زین القاب زیبا

خرد کرد این عمل تا سالِ سمبت
ازین نام و لقب گردد هویدا

سرِ احدا بیفگند و بیفزو د
بران جاه و جلال و منزلت را

۱۸۹۴ سمبت

قطعات تاریخ ولادت نبیره مولوی علی بخش صاحب

فاضلِ ذوفن خلق فقیر حسین
آنکه ندیدست عدیلش جهان

فضلِ خداوندِ مقدس بوی
داد چو فرزندِ سعادت نشان

گفت زهی کودکِ مسعود بخت
هاتفِ غیبی پیِ تاریخ آن

۱۲۵۴ھ

قطعهٔ دیگر

داد پسر حق بفقیر حسین
بوی طرب یافت دماغ همه

خاطرِ اقران بشگفتن رسید
گشت وجودش گلِ باغِ همه

بسکه منور شد ازو خانه ها
آمده تاریخ چراغِ همه

۱۲۵۴ھ

قطعهٔ دیگر

جناب مولوی یعنی علی بخش آنکه خلقی را ‏ ‏ ‏ ‏ مشام از طیب اخلاقش حسد افزای گلشن شد
بفرزندش چو فضل حق عطا فرمود فرزندی ‏ ‏ ‏ ‏ دعا جان پاکان بهر حفظش همچو جوشن شد
برای تعمیه شمع الف بر کردم و سالش ‏ ‏ ‏ ‏ ز شمع خاندان جد عالی دوده روشن شد
۱۲۵۴ھ

مصاریع مشتمل بادهٔ تاریخ مرقوم که اتفاق ترتیب قطعه انها نیفتاده

بیا ای روشنی خانهٔ جسد ‏ ‏ ‏ ‏ ندا زد آسمان خورشید اقبال
جان من و لخت دلم گفت لب ‏ ‏ ‏ ‏ هاتف بمن ندا زده فرزند خوش ادب

قطعه تاریخ رحلت چوہا زن مطربه مشهورهٔ پٹنه

بود در پٹنه زنی مطربه چوہا نامش ‏ ‏ ‏ ‏ گر تری ها ترانه نمودی چوہا
چون صدا رفت ازین بزم سبک سوی جنان ‏ ‏ ‏ ‏ عالمی دست الم زد لب سر زانوها
یاس گفتم ز سر آه همین تاریخش ‏ ‏ ‏ ‏ مردمی وای خوش آواز جبلی چوہا
۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت شیخ امام بخش ناسخ

چون شیخ امام بخش ناسخ ‏ ‏ ‏ ‏ بر تافت رخ از سرای دنیا
تاریخ وفات او نوشتم ‏ ‏ ‏ ‏ فردوس نصیب ناسخ با
۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت خواجه عبد الرحیم

خواجهٔ پاکیزه خو عبد الرحیم ‏ ‏ ‏ ‏ آنکه مثلش دیده کم چشم زمان

آه چون از گردشِ چرخِ کهن | کرد رحلت زین جهان آن نوجوان
بسکه درد و غم ز فوتش او فزود | گفت هاتف درد و غم تاریخ آن
۱۲۵۴ھ

## قطعهٔ تاریخ رحلت بالا میان مغفور

هزار و دو صد پنجه و پنج بود سنه | تعداد از هجرت سید ما
که بالا بر برین آرمیده | شده روح پاکش سوی آسمانها
تاریخ گوئی نبوده است مثلش | درین فن سبق برده آن مرد دانا
نموده ام بهرِ سال فکر و شعر دلم | ز بالای تاریخ تاریخ بالا

## قطعات تاریخ فاتحه فراغ خواندن عزیزی مولوی محمد سعید سلمه الله تعالی ۱۲۵۵

زبدهٔ اذکیای عصر فضلِ فاضلانِ دهر | باعثِ راحتِ دل و وجهِ سرورِ جهان
نامِ خوشش محمد و هم لقبش سعید | واقفِ رمزِ جملهٔ فن آگه نکتهٔ سخن
همتِ خویش از پی تکملهٔ علوم چند | صرف نموده خیر باد گفته بر آید از وطن
کرد فراغ و فاتحه خوانده سوی وطن رسید | شکرِ خدای ذوالجلال منتِ ربِّ ذو المنن
سالِ رجوع او پس از فاتحهٔ فراغ علم | زد قلمم چنین رقم فاتحه خوانده آمدن
۱۲۵۵ھ

## قطعهٔ دیگر

شمسِ فلکِ فضیلت و علم | کز وصفِ ذکاش عقل در ماند

اوراست محمد اسم وایزد | همچون لقبش سعید گرداند
خوانده همه علم را بتحقیق | دامن دگر از تعلم افشاند
کی تاخت کسی درین فیافی | زانگونه که آن جوان فرس راند
تاریخ فراغ او نوشتم | با وجه جمیل فاتحه خواند

۱۲۵۵ھ

## قطعهٔ دیگر

زیب حلقه و فارق گلشن و فاق | ریخت برا وج وصف او شهپر طایر خیال
نام خوشش محمد و هست لقب سعید | نیک سرشت و نیک فهم و نیک بخت و نیکو خصال
بسکه خدای ذو الجلال داده بطبع او تمیز | در همه علم و هر فنی آمده طالب کمال
وان سر لوح خوشخطان گشته بحسن خط | زابر سیاه خامه اش نامه شود چمن مثال
شعر و سخن ز طبع او ناز فروش هر سخن | هر سخنش ز بس صفا آمده عقد از لآل
بسکه هوای کسب علم در سر او نمود جا | یار و وطن برون کشید از کشش آن نکو خصال
ریخت فراق او همه زهر بکام دوستان | رفت ز رفتنش تمام بر دل اقربا ملال
لیک درین حلقه چون ز ابر عنایت خدا | تخم امید هر یکی بنده همی شود نهال
سال هزار و دو صد و پنجه و پنج در شمار | بود ز هجرت نبی خاص تقرب ذو الجلال
کان گل گلشن ذکا فاتحه فراغ خواند | باز ز یار و وطن کرد به بهترین حال

از سنہ فراغِ او جست نشان چو عقلِ من / فاتحہ فراغ شد منتج شکر بہر سال

رباعی

اسال عزیزِ من سعید خوشخو / از کسبِ علوم گشت فارغ تا او
با تعمیہ از برای این امرِ جلیل / تاریخ فراغ گفتم و بردم گو
۱۲۸۱ — ۲۶ خارج — ۱۲۵۵

قطعہ

آن جانِ جہان سعیدِ دوران / برخواند علوم را بتکمیل
گر سالِ فراغِ او بپرسند / گو کرد تمام حدِ تحصیل
۱۲ — ۵۵ ھ

قطعہ اخریٰ

خواند چون فاتحہ فارغ شدہ از کسبِ علوم / صاحبِ طبعِ خداداد سعیدِ اوّاب
سالِ تاریخ بگوشِ دلِ من گفت سروش / فاتحہ خواند ز امدادِ وحیدِ وہاب

رباعی

چون شد فارغ سعید نیکو انجم / از کسبِ علوم گوست فضلِ مردم
تحریر نمود خامۂ من تاریخ / شہرِ شعبان روز ز ماہ ہیجدہم

فقراتِ تاریخ

منتخبِ عزیزان واحبا — فائق البلغا — مرجع الفضلا
۱۲۵۵ — ۱۲۵۵ — ۱۲۵۵

حقق الله کل متمنیاتك

رباعی مشتمل بر مادهٔ تاریخ معاودت عزیز ممدوح بوطن مالوف بعد فراغ از کسب علوم ۱۲۵۵ھ

| | |
|---|---|
| آمد ز سفر سعید والا قدرم | زین مژده سکون یافت دل بی صبرم |
| تاریخ ورود او چو جستم هاتف | گفت آخر ایام صیام اکرم |

مادهٔ تاریخ رسیدن وطن خود بهم رسانیده عزیز موصوف

جمعه ماه رمضان تصرف راقم الحروف دران

۱۲۵۵ھ

ع جمعه بود و جدائی رمضان

۱۲۵۵ھ

تاریخ وفات مرزا احمد منشا مرحوم

| | |
|---|---|
| میرزا احمد منشا که بمنشای اجل | رخت بربست ز دنیا بمکان جنت |
| سید مانید چو گلهای معانی از فکر | بسخن سنج همید دلستان جنت |
| یاس دلخسته چنین سال وفاتش دریافت | آرمید احمد منشا بمیان جنت |

۱۲۵۵ھ

قطعهٔ دیگر

| | |
|---|---|
| مرزای من که احمدش اسم شریف بود | منشا تخلص آن سند شاعران گزید |
| رنگینی طبیعت آن صاحب سخن | غازه بروی شاهد معنی همی کشید |
| بشنید تا صدا ز لب داعی اجل | لبیک گفت و الفت دنیای دون برید |

جستم ز طبع خویش چو سال وفات او — آمد ندا باوج بهشت برین رسید

### قطعهٔ تاریخ نامه مولوی صاحب عالم صاحب سجاده نشین قصبه مارهره

فخر الفضلا سخنور عصر — فرهنگش و وقار و طبع نقاد
یعنی صاحب که صحبت او — سازد دل غم کشیده را شاد
اقسام سخن تمام کرده است — زافسانه که پسند عالم افتاد
روزی چند است کان سخن سنج — خطی بنوشت نظم بنیاد
بر نام برادران خویشش — بنمود دران نه بنده هم یاد
از خامه در ابتدای نامه — آن قدرشناس نظم استاد
این بیت تیمناً نوشته است — زانگونه که هاتفی رقم داد
این نامه که خامه کرد بنیاد — توقیع قبول روزیش باد
سال تحریر نامه اش چون — جستیم نمود هاتف ارشاد
کین مصرعه خوان به روی اخلاص — توقیع قبول روزیش باد ١٢٥٥

### قطعهٔ تاریخ ادای قرض جناب مصنف

قرض است آنچه منفعل کند دو جهان — یارب مباد هیچکسی مبتلای قرض
از بسکه ناپسند خرد قرض خورد نیست — اولی بود که خاک خورد کس بجای قرض

| | |
|---|---|
| گر لذتِ مآلِ کارِ تو آگہی بود | نیشِ اجل خوری بخوشی وای قرض |
| بنیادِ وام خویش نکند مردِ ہوشمند | ویرانہ خوشتر است ز بستانِ سبزِ قرض |
| آرایشی کہ وام دہد دست پا منہ | خونِ جگر بود ہمہ رنگِ حنای قرض |
| تن در لباسِ وام مدہ گرچہ اطلس است | عریان کند تنِ تو بآخر ردای قرض |
| بعد از ممات نیست بدستِ تو چیزہا | جہدی کہ در حیات نمائی ادای قرض |
| ما ہم درین بلا گذرانیدیم چند سال | باقی نبود ہوش بپا تا بقای قرض |
| لیکن عنایت و کرمِ واہبِ کریم | آخر نجات داد مرا از بلای قرض |
| پرسید کس چو سالِ نجاتم ازین بلا | دادم باو جواب نمودم ادای قرض ۱۲۵۶ھ |

مادۂ تاریخ شادی ازدواج ولد عزیز منور علی

زوجۂ مظہر الدین ۱۲۵۶ھ

قطعۂ تاریخ تولد فرزند مولوی محمد حمید بن منشی حفاظ علی صاحب

| | |
|---|---|
| چون محمد حمید را پسرے | گشت پیدا و غم برون زد رخت |
| طالعش بسکہ نادر افتاد است | سالِ میلادِ اوست نادر بخت ۱۲۵۷ھ |

ایضاً مادۂ تاریخ مرقوم

لختِ جگر آبا

مظہر الدین
نام تاریخی
ولد عزیز
جناب مورخ
ہست ۱۲...

## نام تاریخی پسر تصدق حسین خان

تعہد حسین خان

۱۲۵۶ھ

## مادہ تاریخ حفظ محمد کریم پسر مولوی غلام قادر صاحب قرآن شریف را

حفظ کریم

۱۲۵۹ھ

## تاریخ مصالحہ

ازوجہ تنازع دو احباب — شبہا بو فور غم نخفتم

آخر چو نسیم صلح جنبید — خرم شدم و چو گل شگفتم

تاریخ زوال این خصومت — شد صلح بوجہ خیر گفتم

۱۲۵۸ھ

## قطعہ تاریخ کندہ شدن چاہ

زہی منشی گردہر جگہ ور سیدے — کہ کرد وشش اہل ہمت فضل بارے

درین قصبہ بنا فرمود چاہے — کہ زو برد آب سوہن شہر سارے

پی سالش چو گشتم غرق فکرے — سروشم گفت خیری کرد جارے

۱۲۵۶ھ

## قطعہ تاریخ رحلت میر احسن علی مرحوم

سیدم احسن علی رخت ازین سرا ببست — وز کرم جناب حق جست سوی نعیم راہ

بود در رخ شوریش بدر منیر اوج حسن — گشت جہان بدیدہ ام از غم فرقتش سیاہ

سال وفات آن عزیز یاس حزین چو فکر کرد　　هاتف غیب گفت آه سید بی نظیر آه
۱۲۵۸ھ

## قطعهٔ تاریخ بنای عیدگاه و ختم آن

شد بنا این عیدگاه و گشت تعمیرش تمام　　بعد یکسال از کمال رحمت فضل اله

خواستم چون سال تاریخ بنا ای دوستان　　آمد از هاتف ندا خوش طرز و زیبا عیدگاه
۱۲۵۸ھ

ور تو خواهی فهم سال ختم این نیکو بنا　　گو بنای عیدگه آمد بختم ای بی‌بناه
۱۲۵۹ھ

## قطعهٔ تاریخ تولد فرزند سعد خان

خان والاشان عالی قدر سعد خان که هست　　مخزن خلق و مروت معدن حلم و حیا

ایزد خلاق بخشیدش چو فرزندی سعید　　داشته نام خوشش عبدالعزیز آن بی‌ریا

خواست لفظی نغز یابد اندرین نام انضمام　　سال میلادش شود زان جمله تا روشن بما

یاس را امید تاریخش چو در رفتم بفکر　　از دلم عبدالعزیز خوش نصیب آمد ندا
۱۲۵۹ھ

## قطعهٔ تاریخ ولادت حفیدهٔ مولوی احمد حسین صاحب

آن سید مکرم و آن زبدهٔ کرام　　واحد حسین خان بهادر که از خدا

محفوظ شد بمال و بنون و وقار و جاه　　وز علم و فضل نیز ز حق یافت بهره‌ها

شاهد حسین نام مر او راست یک پسر　　کو میکند شروط سعادت همه ادا

خالق عطا چو دختر نیک اخترش نمود　　سازد باین سعیده همه نیکوی عطا

تاریخ آن چو جستم از جد امجد ہش
فرمود نور چشمی نور دو چشم ما
۱۲۵۹ھ

قطعہ تاریخ ہدیہ فرستادن تصدق حسین خان ظروف چینی را

کان سخا وجود تصدق حسین خان
یا رب بود بکام دلش چرخ را مدام

آورد خوش زبلدۂ کلکتہ بہر ما
چینی ظروف سادہ و رنگین طرفہ کام

شد زین عطیہ کاسۂ دلہا ما بہم
پر از ہمی سرور و فرح گشت ہمکنام

تاریخ این عطیہ ز ادش تمام ہست
ہم از ظروف چینی اگر سر کنی تمام
۱۲۵۹ھ

مادۂ تاریخ ترویج ثانی راے پر امن کشن صاحب

ترویج ثانی باد مبارک
۱۲۵۹ھ

قطعہ تاریخ مسجد بنا کردہ منشی کرامت علی صاحب واقع در سر آے قصبہ آرہ

کرامت علی سید پاک خو
بتوفیق خلاق ارض و سما

درین کوچہ ہمسایہ ساخت ست
یکی مسجد نوز بس دلکشا

براہی سرا شد سرا پا طراز
بود تا ابد این مبارک بنا

بشنیدن سال تاریخ آن یاس گفت
چہ رونق فزود این عبادت سرا
۱۲۶۰ھ

قطعہ دیگر

کرامت علی سید پاک طینت
چو توفیق بنمود اندر دلش جا

بحمدالله امی کهن ساخت تعمیر — خوشا مسجد نو حسین و مصفا
رقم کرد تاریخ آن خامهٔ یاس — عبادت سرای جدید بستانه بیا
۱۲۶۰ ھ

قطعهٔ دیگر

بحمدالله مسجدی ساخته — کرامت علی سید باخرد
سروشم چنین گفت تاریخ آن — پرستش سرای جواد احد
۱۲۶۰ ھ

وله

کرد طلب چو طبع من سال حصول این امل — یاس به بیه خامه‌ام مخیّنه بر آمده نوشت

قطعهٔ تاریخ نکاح دوم حافظ محمد حسن صاحب

حافظ محمد آنکه مقبول جناب ایزد است — چون کرد رحلت اهل او زین منزل دنیا
ان مرد محترم از غایت افسردگی تا مدتی — ننمود تزویج دگر تا باشد او از غم جدا
آخر ز اصرار احبا و بزرگان خویش — بنمود عقد ثانی آن یکتای عصر با وفا
چون یاس سال این نکاح از وی تفحص خواستم — گفتا نکاح دوم حافظ محمد حسن با لیبا
۱۲۶۰ ھ

وله

ز بهر تهنیت کو سنگهر چند سعادت شد نجوم — بر روی هندوستان کشوده شد دروازهٔ شادی
تکلفها درین تقریب آبائیش چنین کردند — که در رقص هر کس بکشد چنین اندازهٔ شادی

بطرز نو بفکر سال آن افتاد طبع من | چنین کاندر خنده اینگونه طرز تازه شاد
بغیر از تعمیه تاریخ و هم با تعمیه گفتم | بگوشش هم رسید از چار سو آوازهٔ شادی

تاریخ های چاه کنداینده میر عابد علی صفا دانا پوری

وهو افضل ابا الزمان

رباعی

سید عابد علی که در جود و سخا | ذات والای اوست مثلِ دریا
یک چاه بباغ ساخت گفتم تاریخ | چاهی آبروی باغِ زیبا

رباعی

سید عابد علی مقبولِ انام | چاهی در باغ ساخت سالش این جام
وجه خرمی گلشن گفته | زان آب کشید و گشت تاریخ تمام

خارج تعمیه کشیدن آب ۳

قطعه

یکهزار و دو صد و شصت و یک از هجر رسول | بود دستان دوستانِ باصفا اندر حساب
کاندرین سال از کمالِ جوش دریای سخا | سید عابد علی ذی الکرم عالیجناب
ساخته چاهی بسبز باغِ خود دلکش | کاب خضر آمد به پیشِ آب صافش چون سراب

گشت تا آبِ خوشش هر درختان وجه رسبست | گویم از جان روان باغ باشد پر صفا
خویش با طبعِ منور غرقِ فکرت ساختم | سال تاریخش روان باغ گفته ام روی

فرد

چاهی کند انیده باغش عابد علی فخر زمان | مادهٔ تاریخ پیدایش مادهٔ تاریخ بدان

قطعهٔ تاریخ بزبان اردو

میر عابد علی کہ جنکا وصف | ضبط و قیدِ قلم سی باہر ہی
باغ مین ایک کنوان کیا تیار | کہ ز بس وہ لطیف و بہتر ہی
اوسکی تاریخ ایک ہاتف نی | خوب فرمائی رشکِ کوثر ہی

تاریخ تبدل ڈال رمپل مجسٹریٹ چھپرہ کہ ظالم و شرابی بود

رفت از چھپرہ حاکمِ مخمور | خود از ان سرزمین خرابی رفت
سرِ اعدا بریده تاریخش | خوش بگو حاکم شرابی رفت

قطعات تاریخ رحلت جناب شاه نذر محمد قدس سره

شہِ مقبولِ حق نذر محمد | کہ تاجِ فقر بر فرقش نہادند
ز روی عجز جمعِ اہلِ عرفان | بہم یکسر بپایش اوفتادند
ز صبر و شکر و طاعت خود چگویم | بوی زینجمله دادند آنچه دادند

ز دنیا رفت تا راضی بتقدیر | بتنظیمش ملایک ایستادند
چو پرسیدیم سالش گفت هاتف | در جنت بروی او کشادند

۱۲۶۱ھ

## قطعه دیگر

درویش شاه نذر محمد که بوده است | جوف دل چو آئینه اش پر ز نور رب
زین رو که بود بر فلک معرفت چو مهر | هر ذره داشت در نظر او ظهور رب
پیدا نشست تا نتوانست قدم در ره خدا | خوش بوده است در همه حالت شکور رب
رفت از جهان از پی سال وصال او | شوری ز غیب خاسته آمد حضور رب

۱۲۶۱ھ

## قطعه دیگر

زهی شاه نذر محمد که داشت | همه ساز تسلیم و برگ رضا
چو راضی بتقدیر حق جان سپرد | نوشتیم تاریخ مرگ رضا

۱۲۶۱ھ

## قطعه دیگر

خاص حق نذر محمد که او | بوده خوش محو بذات صمد
ماسوا را ز قبول شد ا | ساخته از نظر خویش رد
رخت برداشته زین تنگنای | خیمه در قرب خداوند زد
خامه ام سال وفاتش نوشت | یافته دولت قرب احد

۱۲۶۱ھ

## قطعهٔ دیگر

ز مقبولان حق نذر محمد — که خود را باخته در راهِ ایزد
بهر حالے درین دیرِ پر آفات — همی بود دست مرضی خواهِ ایزد
ز دنیا رفت و تاریخ وصالش — نوشتم حاضرِ درگاهِ ایزد

۱۲۶۱ ھ

## قطعهٔ دیگر

شاهِ حق آگاه که بود شیخ نذر محمد شهر — جلوه نما در دیدهٔ پاکش از بهر ذات سبحان
خوش ز جهان با دولت ایمان رفت ز قرب حق جا کرد — پرسد کسے چون سال وصالش گو شده از خاصان

۱۲۶۱ ھ

## قطعهٔ دیگر

سروِ باغِ معرفت نذر محمد مردِ حق — رفت از گلزار این عالم سبک مثل نسیم
تا شدم از بهرِ سالش مائلِ بستانِ فکر — خوش ندا زد هاتفی داخل بجنات نعیم

۱۲۶۱ ھ

## قطعهٔ دیگر

ازین دارِ دنیا برون میرود — بتقدیرِ حق هر فقیر و امیر
ولیکن امیران بحسرت روند — ز محرومی از جاه و مالِ کثیر
فقیران ازین جا براحت روند — بامیدِ دیدارِ ربِ قدیر
گذشتست یا دوستان نور چند — که بگذشت ازین دار درویشِ پیر

زہی شاہ نذر محمد کہ خود ‏ ‏ زہد و فنا بود مردِ خبیر
پی سالِ ترحیلِ آن باکمال ‏ ‏ نوشتیم راحت بمرگِ فقیر
۱۲۶۱ھ

قطعۂ دیگر

شاہِ کرم نگاہ من نذر محمد از جہان ‏ ‏ رفت و گرفت دولتِ تربیتِ ایزدِ غفور
داشت اگرچہ آن ولی حالِ خوش نہان ز کے ‏ ‏ خارقِ کشف از و بسی در زمن با ظہور
چو میکنی از زبان رحلتِ او تجسسے ‏ ‏ ایکہ عطا نمود حق در دلِ تو عقل و نور
سالِ وصالِ آن شہِ واقفِ منزلِ فنا ‏ ‏ محو بذاتِ حق بگو فرقِ دوئی نمودہ دور
خارج ۴ ‏ ۱۲۶۱ھ

رباعی مشتمل بر تاریخ رحلت مولوی سلامت علی صاحب

بگذشت سلامت علی از دارِ محن ‏ ‏ راضی برضای عالمِ سر و علن
چون دولتِ ایمان بسلامت بر بود ‏ ‏ تاریخ رقم زدم سلامت رفتن
۱۲۶۱ھ

قطعات رحلت مولوی سید نجف علی صاحب

چون مولوی نجف علی دین پناہِ من ‏ ‏ زین منزلِ ملال فراخت در کشید
تاریخ آن محب علی خامہ ام نوشت ‏ ‏ بنمود راہ زگور بشاہ نجف رسید
۱۲۶۱ھ

قطعۂ دیگر

سیدِ ما نجف علی فاضل و متقیِ عصر ‏ ‏ ذاکرِ حق کسی کہ او خفی و جلی شود

خاتمه اش بخیر شد بس دل من یقین نمود — قبر ز نور باطنش روشن و منجلی شود

حقهل ہمین دعا بخواند از پی سالِ رحلتش — حشر نجف علی با علی و ولی شود

۱۲۶۱ھ

قطعہ دیگر

نجف علی ز جہان وصل بحق شد — به فی کل حال کان ربطه

چو فکر سالِ تاریخش نمودم — لقلبی قال من رمضان وسطه

۱۲۶۱ھ

قطعہ دیگر

آن سیدِ عالی نسب و نیک شمائل — ہم عالم و ہم متقیِ دورِ زمان بود

نامش نجف و لفظ علی گشته ضمیمش — در سینهٔ او گنج زہر علم نہان بود

در نصفِ ماهِ رمضان کرد چو رحلت — تاریخ بگو نیمهٔ ماهِ رمضان بود

قطعہ دیگر

ز ہجری ہزار و دو صد و شصت و یک بود — که آن سید و عالمِ اہل تقوی

نجف ضم بلفظ علی بود نامش — روان شد بجنت ازین دارِ دنیا

بیا ی حساب آمده بہر سالش — بگوانه فاز فوزا عظیما

قطعه تاریخ رحلت مولوی اوحد الدین بلگرامی رحمہ

اوحد الدین عالمِ عالی تبار — زد غمِ فوتش به تیر ما ہا ہی

رفت حسّان زمانِ من فسوس | رفت اعشیٰ و جریر هم ها های
سالِ تاریخ وفاتش طبعِ یاس | گفت دیبا نظیر هم های های
۱۲۶۱ھ

## قطعهٔ تاریخ رحلت میر محمد عسکری صاحب

آه چون سید محمد عسکری | ترک این بیداد آفت زای گفت
هر که بشنید این غم افزا واقعه | اشک از چشمش چکید و وا گفت
خواستم سالش که رضوان بالشتاب | جنتی با شیک بجنت آی گفت
۱۲۶۱ھ

## قطعهٔ دیگر

عسکری سید پاکیزه سرشت | از جهان رفت و بجنت جا یافت
در فنونِ سخن از نادرِ فکر | سو لبی آن سخن آرا بشگافت
سنهٔ رحلتِ آن پاک نهاد | گفته ام جانب یزدان بشتافت

## قطعهٔ تاریخ رحلت منشی نسیم الله

حیف صد حیف چون نسیمِ سحر | شد ز باغ جهان نسیم الله
هاتفی سال آن بگفت ای وا | شد بجنت روان نسیم الله
۱۲۶۱ھ

## قطعهٔ تاریخ تقرر شیخ محمد حسن خدمت منصفی آره

محمد حسن هست صالح جوان | که مغلوب او نفس امّاره گشت

| | |
|---|---|
| یکایک که او منصفِ آره شد | مگر فضلِ حق بر سرِ چاره گشت |
| ازین فسخ کو را بهم دست داد | دلِ یکیک اعداش صد پاره گشت |
| بگو یاس سالش ز روی امید | از امدادِ او منصفِ آره گشت |

۱۲ ھ

مادهٔ تاریخ ترکِ جنابِ مورخ خدمتِ افتا از رو را

ترکِ ما تعلق

۱۲۱۱ ھ

قطعهٔ تاریخ پرهیز منور علی مرحوم فرزند جنابِ مورخ از گوشت و ماهی بعلت ورم طحال

| | |
|---|---|
| اجتنابِ ماهی از گوشت فرمود طبیب | احتیاطا در مرض ای نورِ چشم و کامِ جان |
| سالِ تاریخش چنین گفتم ز روی احتیاط | اجتناب از گوشت و ماهی ای آرامِ جان |

مکتوب بجنابِ مولوی صاحب عالم صاحب مشتمل بر مواد تاریخ رحلت منور علی مرحوم فرزند جنابِ مورخ

| | |
|---|---|
| سری بخون کش و احوالِ جانِ خسته نویس | بحرفِ دل چه رسای قلمِ شکسته نویس |

مولوی صاحب مهبطِ فیوض و برکاتِ سبحانی موردِ مکارمِ ربانی حضرت مولوی صاحب عالم صاحب خدمت امیر الصلحا و خلاصهٔ اتقیا و اصفیا حضرت امیر صاحب. ادام الله مجدهما و زاد برکاتهما الی ربه علی تجاوز الله عنه

بعد از سلامِ سنت الاسلام عرضه میدهد که فقیر بتقدیر ربِ قدیر هنوز بسته
زنجیرِ زندگانیست و اینچنین زندگانی خود در کمال گرانی ست که کسی
خوش گفته است ؎ هر که بی او زندگانی میکند ❊ گر نمی میرد گرانی
میکند ❊ نامهٔ هر دو بزرگواران به یک قرطاس به پرسش عزای
فرزندِ مغفرت لباسِ این فقیرِ ماتم اساس رسیده رهینِ اخلاقِ کریمانه
گردانیده فی الحقیقت درین مدتِ عمر رسیدنِ اینچنین غمِ ظاهر
البته صعوبتی دارد که قوای همچو ما ضعیفان و پیران تابِ تحملِ آن
نمی آرد و خود غمِ پیری مشهور ست که اصعبست شود اتفاقاً همین لفظ
غمِ پیری و هم غمِ کبر که ۳ اسم مترادفِ آن ست مادهٔ تاریخ ابتلای فقیر
در غمِ رحلتِ آن جوانِ غفران نشانست فقط مرغوبترینِ نعمای دنیا
همین یکتا فرزندِ دلبند که ولدِ بارّ و فضیلت آثار و سلیقه شعار و حلیم
و سلیم و در اخلاق ممدوحِ روزگار بود و مردِ صبار که در بیماری یکساله
با وجودِ شدائدِ چند امراض و اوجاع لفظِ آه و ناله یکبار راهم بزبان
نیاورده میداشتم که تقدیرِ الٰهی دربارهٔ آن چنین رفت و واضح باد
که دو پاس قبل از رحلتِ خود مشغول بذکر الله جهر اگردیده

آخر نوبت ختمِ کلامش بر کلمۂ شہادت رسیده و این واقعه در آغوشِ
فقیر واقع شد با بجمله منقدر چنین بود که در آغوشش فقیر پرورش یابد و ہم
در کنارم رخ از دنیا بر تابد انا لله و انا الیه راجعون ختم الله مع ایمانہ
مادۂ این حادثه ہم بخاطر گذشته است پس فقیر خود را از گریه و جزع و فزع
باز داشته ہمت بر تہیۂ اسباب تجہیز و تکفین آن گماشته بعدِ انصرام
آن جنازه اش را بر داشته آن تخمِ سعادت در زمین کاشته و بجبالِ خود
خاک بر سر خود انباشته حال والده اش ہم چنانست که نظر بخلاف شرع
ہرگز بجزع و فزع نپرداخته خود را بر تخت انداخته سیلِ خون از دیده روان
ساخته است ہنوز افاقه اش نیست نمیدانم رضای الٰہی چیست و فقیر را
ہنوز از نادیدنیہا چه دیدنیہا باقی ست بنده را نیز بعضِ اوقات
که گریه مستولی می شود با وجودِ ضبطِ کمال قطرات اشک نخواسته از دیده
می چکد سه ضبط گریه تو کی پر دل پہ چوٹ سی ہے ٭ قطرے
آنسو کی ٹپک پڑتے ہیں دو چار ہنوز ٭ این بیت غزلِ استادی
شیخ غلام علی راسخ است علیه الرحمة تقریبا بیک قطعه واقعهٔ این غزل
که بیاد آمده است نوشته می شود قطعه آب و رنگ چمن عشق ہوں

بیر بکاین یہی ہے ہی مجھی گریہ خون مین بھی سروکار ہنوز ٭ لخت دل بھی مژہ
سے ہولونکی جھڑی ہی ابتک ٭ موتیونکی ہی لڑی آنسوونکا تار ہنوز ٭

قطعہ ترتیب دادہ جناب تاریخ این واقعہ نہایت خوبست بر لوح دل خود کہ در حقیقت لوح
مزار شہیدان آرزوہای فقیرست کندہ ساختم بسیاری از مادہ ہای تاریخ
این واقعہ بخاطر نحیف خطور میکند ولیکن کہ جمع کند کہ خود جمعیت حواس
برمن مشکل شدہ است از انجملہ لفظ ہیہات ست کہ اگر سہ بار گرفتہ شود
تاریخ این حادثہ بزیادتی یکعدد میگردد و خود درستی آن تعمیہ برین
طریق میشود سے خراشیدہ رخسار امید ای یاس ٭ نوشتیم ہیہات
ہیہات ہیہات ٭ و فقیر را حالیا بجز یک دختر نیک اختر از اولاد
باقی نیست این جواب استفسار حضرت امیر صاحب است والسلام خیر الختام
بصاحبزادگان ہر دو بزرگان سلام و دعوات میرسانم مرقوم ششم شہر رمضان [illegible]
سنہ ۱۲۶۲ ہجری

مادہ تاریخ سفر جناب ممدوح بسوی بیت اللہ شریف

| قطعہ | قصد بیت اللہ شریف ۱۲۶۲ھ | تاریخ |
|---|---|---|
| منور علی نور چشم دریغا | | جوان درگذشت از جہان برافتاد |

| | |
|---|---|
| پی سال فوتش من خسته خاطر | پریشان خیالات و آشفته حالات |
| خراشیده رخسار اسید آیاس | نوشتیم هیهات هیهات هیهات ۱۲ ۶۲ هـ |
| شوق حج داشت در دل از ارم راه | کامد اجل سرور حیاتم ناگاه |
| تصمیم اراده کرده گفتم تاریخ | جزم عزم زیارت بیت الله ۱۲ ۶۲ هـ |

رساله موسومه بایضاح صنع دایره

سنه ۱۲۵۰ هـ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لاتعد ولاتحصی واحدی را که دوائر افلاک دو ار کشیده پرکار قدرت
پرکار او ست و نقاط ثوابت و سیار در خطوط اسود و ابیض آثار
نهار رقم زده کلک اعجوبه نگار او و نعت بیحد و عدد مرسلی را که از تاریخ
نزول دائره دولتش مرکز خاک زمین را سر بافلاکست و افلاک را
رشکها بر نقطه خاکم ما و صلی الله علیه و علی آله و اصحابه الطیبین الطاهرین
اما بعد میگوید فقیر سراپا تقصیر اضعف الناس ابو علی متخلص بیاس
که نوعی از تواریخ تاریخ دائره است که واضع اول آن تا این زمان معلوم
و مسموع نیست بجز اینکه قدوة المورخین زبدة المحققین اکمل الامجاد میر غلام علی
المتخلص بآزاد واسطی حسینی بلگرامی در کتاب غزلان الهند

و غیره بعضی از مصنفاتِ خود مضمونِ این عبارت انشا فرموده اند
مخفی نماند که اول دائره تاریخ وفاتِ خواجه میر ابو العلی احراری
اکبرآبادی بنظرِ فقیر رسیده و واضع آن معلوم نیست و طریقِ استخراج
صد و سالِ مطلوب از آن کسی از مورخین تحریر در نیاورده تا قوت
مدرکه را در حیرانی افگند اما در حقیقت بازی طفلانه بیش نیست کدام
متاعِ گرانمایه است که از تخجّل آن کسی صرفه تواند برد دریجا طریقِ استخراج
مع چند دوائر که به پرکارِ فکر کشیده ام بقلم می آرم انتهی مضمون عبارت
کتابِ غزلان الهند فی هذا المقام واضح باد که با وجود تحریر و تفصیلِ جنابِ
مغفور در کتابِ مسطور که برای یاران حالِ استقبال آسان بلکه احسان
فرموده و راه هدایت پیموده اند جزاه الله خیراً طریقِ استخراج و وضع آن
بفهمِ اکثری چنانکه باید و شاید نمیرسد و عقل با دراکِ کنه آن حیران میماند
و هر چند صانع و عارف و حیدر و احسن و عسکری و صاحب و بالا
که از سخن سنجانِ بلگرام و مارهره اند در عهدِ خود ها دوائرِ تاریخ پیدا و
و اختراعِ انواع و اقسامِ صنائع و بدائع در نظم و نثر و منقوطه و غیرِ منقوطه
بطریقِ مذکور که قابلِ آفرین و تحسین باشد و موجبِ اهتزاز ناظران گردد

بمنصهٔ ظهور آورده‌اند لیکن سوای مصنفاتِ میرزا که از همه فیض یافته‌ام و در یافته
از همه کتب اندکی چیزی از خود تحریر ننموده‌اند تا واشد این عقده سر بسته گردد
چون در سنه یکهزار و دو صد و پنجاه هجری حضرت مخدوم و ملاذ اهل بینش
قطب دائره فضل و کمال از خاصان حضرت ذو الجلال جناب سیدی
سندی حضرت سید سلطان عالم صاحب و قبله دام الله برکاتهم از مولد و موطن
مألوف خود که قصبه بار هره از مضافات اکبرآباد و چند منزل شرقی از
شاهجهان آباد واقعست بتقریبی تشریف بمقام آره که موطن این بنده
بیچاره است فرموده بزیارت برکت عبارت خود جلای باصره منتظران
بخشیدند و بتقریب استخراج اعداد سال از دائره تاریخ و سبیل تالیف و
ترتیب آن بمیان آمد تا آنکه ابلغ شعرای نامی مکرمی سید ابا محی بلگرامی که امروز
درین دیار در جوار فهم و ذکا و اسالیب سخن بی همتا اند یک دائره تاریخ
تولد میر سید محمد که مولفهٔ علامه بی عدیل میر عبد الجلیل بلگرامی ست
پیش نظر داشته بذهن وقاد خود بطریق استخراجش وا رسیدند و مختصر سطور نیز
بذریعه‌شان بدان رسیده باقی اسرار و کنه طریق وضع آن بلا مطالعه
تصنیف میرزا و علیه الرحمه درین باب خود بتامل دریافته چند دوا

ترتیب داده بعد از ان کتاب غزلان الہند تصنیف میر ممدوح بمطالعه
فقیر در آمده که از مطالعه اش حقیقت قسم دیگر از دائره نیز دریافت شد
پس از ان اشارت فیض بشارت جناب سید مخدومی سابق الذکر بدینگونه
گردید که اگر رساله در بیان استخراج اعداد تاریخ مطلوب از دائره ونهج
تالیف آن واضح تر بنوعیکه هیچ گونه حجب وکتمان دران باقی نماند نوشته
آید یادگاری باقی میماند وطالبان این فن را سهولتی دست می دهد
بنا رعلیه این قلیل البضاعت سطری چند در بیان طریق استخراج اعداد
سال مطلوب از تاریخ دائره ونهج تالیف آن نگاشته این چند سطور
را که اقل الرسائل ست بایضاح صنع دائره موسوم مینماید وبدین نام
سال تالیف این رساله هم می آید قطعه نوعی از تاریخ کان در دائره
گردد رقم ۰ بود در فهمش عقول هوشمندان حائره ۰ این رساله گفته ام
در کشف اسرارش که هست ۰ نام تاریخ آن ایضاح صنع دائره ۰ واضح باد
که طریق استخراج اعداد سال مطلوب از دائره تاریخ که بیوست آن ۱۲۵۰ھ بهینه التعداد درج
می باشند ومجموع اعداد مرقومه خانهایش از عدد سال واقعه که بنا تاریخ دائره
بر انست و چند می باشد انیست که واحد عدد یکه مطابق آن جا نهائی دائره وا قعست

و یک عدد فوق آن مثلاً اگر خانه‌های دایره چهارده است عدد چهارده
و پانزده که عدد فوق متصل چهارده است نباید گرفت و هم اضعاف
آن یعنی مثلین یا سه مثل آن عدد که بصورت دایره مطابق آنست
مثلاً بست و هشت ضعف چهارده که همان مثلین
چهارده است و یا چهل و دو که سه مثل چهارده است و همچنین دیگر
امثال آن نباید گرفت و ازینها شمار نباید کرد و هم بر اضعاف چهارده
واحد را زیاده کرده شمار نکنند چنانکه عدد بست و نه که از مثلین چهارده
یک زائد است و بر دیگر اضعاف آن نیز واحد را بیفزایند پس بعد استثنا
این اعداد از هر عددی که بخاطر برسد شمار شروع نمایند تا عددیکه بخاطر
رسیده است یا فرد خواهد بود یا زوج اگر فرد باشد طریق شمار و جمع نمودن
اعداد و اخراج عدد سال مطلوب ازان این است که هر خانه را از خانها
دران الفاظ مرقوم است خواهند علامتی بران گذاشته یا نیک یادداشته
مبداء اول قرار داده ازهمین خانه شروع تعداد خانها بهمان عدد فرد
که بخاطر رسیده است نمایند تا هر خانه که شمار این عدد فرد تمام گردد
عددی که زیر این خانه مرقوم است بگیرند و جا علیحده مرقوم سازند

و باز از همین خانه که منتهای شمار گردیده و عددِ زیرینش نوشته شده ابتدا
شمار شروع کرده تا بخانه که شمار تمام شود عددیکه زیر آن خانه مرقومست
نیز بگیرند و محاذی المراتب با عددیکه سابق بجای دیگر علیحده نوشته اند
بنویسند و همین نمط عمل میکرده باشند تا آنکه مبدأ اول که شروع حساب
از همانجاست منتهای شمار گردد پس عددیکه بزیر آن مرقوم ست آنرا
هم بدستور دیگر خانه ها گرفته بجای دگر بنویسند چرا که عددِ آن خانه در
ابتدا نوشته نشده صرف ابتدای شمار از آنجا گردیده بود الحال اعدادی را
که بوقت هر انتهای شمار گرفته بجای دیگر محاذی المراتب نوشته بودند
جمع نمایند پس مجموع این اعداد عدد سال واقعه که بنای دائره بر آن نسبت
خواهد بود و اگر عددی که بخاطر رسیده است و شمار بدان مطلوبست زوج
باشد طریق شمار و حساب دیگرست یعنی هر خانه را که خواهند مبدأ اول
قرار دهند و علامتی بران بگذارند یا نیک یاد دارند و شروع شمار
از همانخانه نمایند و خانه که شمار این عدد زوج بران منتهی شود عددی را
که زیر این خانه مرقومست بگیرند و بجای دیگر علیحده بنویسند بعده ابتدای
شمار از خانهٔ مابعد آن خانه که عددش نوشته شده است نمایند و جائیکه

شمار تمام شود عدد آن خانه نیز چنانکه عدد سابق نوشته اند محاذی المراتب بدان
مرقوم سازند و همین طور عمل میکرده باشند تا آنکه منتهای شمار بخانهٔ پهلوی آن خانه که مبدأ
اول قرار داده شده بود گردد پس عدد این خانه را هم که بالفعل منتهای شمار گردیده است
بگیرند و بدستور بجای دیگر که بوقت انتهای هر شمار نوشته اند محاذی المراتب بنویسند
پس همگی اعداد مرقومهٔ آنجا را جمع نمایند که همین عدد سال مطلوب خواهد بود اکنون
مطلب مرقوم را بر نظیر منطبق مینمایم و بهر آن نظیر دائرهٔ چهارده خانه مشعر بسال
ولادت فرزند دلبند خود منور علی سلمه الله و ابقاه که بعد درک طریق استخراج
تاریخ از دائره و دریافت طور تالیف آن ترتیب داده ام ثبت نموده کشف آن
مینمایم و اقل اعداد زوج که دو باشد و اقل اعداد فرد سوای واحد که عدد مستثنی از بنای
حساب است یعنی سه را گرفته شروع بعمل میکنم

جمع اعداد یکه از شمار عدد فرد یعنی سه حاصل شود

۸۵
۶۲
۲۶۳
۳۴۳
۱۴۱
۱۲۶
۲۲۰
سـ
۱۲۴۰

سال — ولادت — میلاد

۱۲۴۰

جمع اعداد یکه از شمار عدد زوج یعنی دو حاصل گشته

۹۱
۱۴۳
۲۱۴
۴۰۶
۹۲
۲۰۲
۹۲
سـ
۱۲۴۰
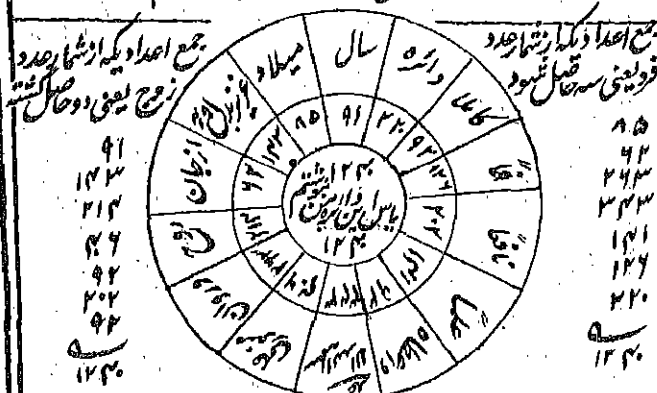
مثلاً خانه را که دران لفظ دائره مرقوم است مبدأ اول قرار میدهیم و از
همین شمار بعدد سه شروع نموده تا بخانه که لفظ میلا دران مندرج است
رسیده عدد هشتاد و پنج که زیر این خانه مرقوم است گرفته بجای دیگر لفظ
الیمین دائره نوشتیم و باز از همین خانه حساب بعدد سه شروع نموده تا بخانه
که لفظ ازجان دران مکتوب است رسیده عدد شش که بزیر آن مرقوم است
یعنی شصت و دو گرفته جائیکه عدد سابق را نوشته بودم بزیر آن بمحاذی
المراتب با وی تحریر نمودم پس بهمین طریق تا بخانه که لفظ و روان دران
آمده عدد دو صد و شصت و سه گرفته بجای معلوم بطور سابق نوشتیم
بعده بدستور تا بخانه بسلمه الله الاعلی رسیده عدد شش که سه صد و چهل و سه است
گرفته بجای مسطور بطور سابق نوشته بهمین طریق تا خانه لفظ علماً
آمده عدد شش که یکصد و چهل و یک است گرفته موافق طور سابق بجای
معهود مرقوم نموده پس از ان تا خانه که لفظ فهما دران مندرج است آمده
عدد شش یکصد و بیست و شش که بزیر آن است گرفته بجای معلوم مرقوم
ساخته بعده بهمان شمار تا لفظ دائره رسیده عدد شش که دو صد و بیست است
گرفته بجای معین مرقوم ساختم الحال عمل تمام شد چرا که لفظ دائره

که ابتدای شمار بدان گردیده بود وانتهای شمار گردید و عددِ زیرینش
هم گرفته بدستور مرقوم شد این زمان همگی اعداد را که بعد تمام شدن
هر شمار بجای دیگر بطرف ایمن دائره نوشته ام جمع نمودم یکهزار
دو صد و چهل گردید که همین سال مطلوبست و تاریخ ولادت فرزند
مرغوب مخفی نماند که از هر عددِ فرد سوای اعداد استثنائیه که ذکرش گذشت
اگر بهمین طریق حساب خواهند کرد عمل تمام شده عددِ مطلوب خواهد
بر آمد فاما در گرفتن اعدادِ کثیره برای شمار دوره ها بسیار خواهد افتاد
خیال مبدأ و طریقِ حساب سهو نباید کرد و عمل تمام باید نمود تا مطلوب
بحصول انجامد اکنون شروع میکنم در طریقِ حساب از عددِ زوج و آن
بدینگونه است که مثلاً لفظِ دائره را مبدأ اول قرار دادم و عددِ دو را
برای حساب معین نمودم پس شمار بدین طریق مینمایم که خانهٔ لفظ
دائره را که مبدأ اول قرار داده شده است و حساب نموده تا خانهٔ
لفظ سال رسیدم و عددِ لفظِ سال را که نود و یک است گرفته بجای
دیگر یعنی بطرفِ ایسرِ دائره مرقوم ساختم بعده حساب و شمار از خانهٔ
پهلویش که در ان لفظِ میلاد مندرج است شروع کرده تا بخانه که بر ان

لفظ عزیز بدل و به مرقوم ست رسیده عددش که یکصد و چهل و سه است بکتوبست
گرفته بدستور بجای معلوم محاذی المراتب زیر عدد مرقوم سابق
نوشته بهمان طریق و همان حساب تا بخانه لفظ زوج رسیده
عددش که دو صد و چهارده است گرفته بدستور مذکور نوشته بهمان طریق
و حساب تا بخانه لفظ منور علی رسیده عددش که چهار صد و شش است
گرفته بدستور سابق مرقوم نموده بحساب و طریق معلوم تا خانه لفظ
واعطاه رسیده عددش که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشته
بهمان حساب تا بخانه لفظ نافعا رسیده اعدادش که دو صد و دو است
گرفته بمقام معلوم نوشته بهمان طریق تا خانه لفظ کاملا رسیده
اعدادش را که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشتم الحال عمل تمام شد
چرا که خانه لفظ دائره که مبدا اول قرار داده شده بود خانه پهلوی
منتهای شمار گردید و در شمار عدد زوج همین شرط بود و پس اعدادی که
بوقت انتهای هر شمار بطرف الیسر دائره نوشته ام همگی را جمع نمودم
مجموع آن یکهزار و دو صد و چهل گردید که همین عدد مقصود است
و سال ولادت فرزند محمود پس بهمین طریق از هر عدد زوج سوای

اعداد استثنائیه سابق الذکر که خواهند حساب شروع نموده عمل تمام کنند
سال مطلوب خواهد برآمد تمّم طریق الاستخراج فلنشرع فی طریق ایجاد
مادة التاریخ وتالیفه فترتیبه طریق تلاش و جمع کلمات که مادهٔ تاریخ
باشد و طور کشیدن دائره و تحریر کلمات و اعداد و شکل دران اینست
که اول کلمات چند که مشعر بر واقعه و نام صاحب آن مع نام آبا و اجداد
یا از حمد و ثنا و دعا در حق آن شخص یا هرچه مناسب باشد مقام تلاش
باید نمود فاما لحاظ این معنی باید داشت که تعداد آن کلمات بعدد زوج
نرسد و ضرورت نیست که در حقیقت یک یک کلمه بتلاش بهم رسانند
تعداد آن نمایند بلکه تعداد آن باعتبار نوشتن آن کلمات در یک یک خانه
گفته شده است و اگر نه یک دو کلمه یا زائد یکجا باشد مضائقه نیست پس همگی آن
کلمات را اول باندک اندک فصل بنویسند و بران ارقام ثبت کنند بدین صورت

دائره (۱) سال (۲) میلاد (۳) عزیز دل (۴) وبه از جان (۵) روح (۶) و روان (۷)
منور جلی (۸) سلمه الله الاعلی (۹) و اعطاه (۱۰) علما (۱۱) نافعا (۱۲) فهما (۱۳) کاملا (۱۴)

پس ازان باید که این کلمات را بجای دیگر بدین نهج تحریر نمایند
که کلمهٔ اولین بنویسند پس ازان کلمهٔ دومی را قدری فصل داده

در زیر کلمهٔ اولین محاذی آن مرقوم نمایند بعده کلمهٔ سومی را در جنب
کلمهٔ اولین باندک فصل مرقوم سازند پس ازان کلمهٔ چهارمی را در تحت
کلمهٔ سومی محاذی آن باندک فصل ثبت کنند و علی ہذا القیاس که
ہمگی در دو سطر نوشته شود و صورتش ہذا

۱ ۳ ۵ ۷ ۹ ۱۱ ۱۳
دائره میلاد ازجان وروان سلمه الله الاعلی علما فهما

۲ ۴ ۶ ۸ ۱۰ ۱۲ ۱۴
سال عزیز بدل و به روح منور علی و اعطاه نافعا کاملا

بعد ازان اعداد ہر یک ازین کلمه های چہارده گانه بزیر آن بنویسند
پس ازان میزان سطر اول دہند یعنی اعداد سطر اول را جمع نمایند
بعده اعداد کلمات سطر ثانی را ہم جمع سازند و ببینند که میزان
اعداد سطر اول بچند میرسد اگر مطابق سال مطلوبست فهو المراد
وگرنه به تبدیل و تغییر کلمات اعداد سطر اول را مطابق باعداد
سال مقصود نمایند و ہمچنین عمل در سطر دومی نیز کنند پس در حقیقت
مجموع اعداد بالکل حروف عبارت ہر دو سطر مضاعف
سال مطلوب خواہد گردید بدین شکل که درین کلمات واقعست

۱ ۳ ۵ ۷ ۹ ۱۱ ۱۳
دائره میلاد ازجان وروان سلمه الله الاعلی علما فهما
۲۲۰ ۸۵ ۶۴ ۲۶۳ ۳۴۳ ۱۸۱ ۱۲۶

سال عزیز بدل به روح منور علی واعطاه نافقنا کما ۱۱۱۱
۹۱ ۱۴۳ ۲۱۴ ۴۰۶ ۹۲ ۲۲۲ ۹۲

پس باید دید که میزان اعداد سطر اولین درینجا یکهزار و دو صد و چهل
گردید که همین سال مطلوبست و همچنین میزان اعداد سطر ثانی
پس از آن یک دائره رسم باید نمود و بعده فصلی مناسب که قابل
تحریر این کلمات باشد گذاشته بزیر آن دائره دائرهٔ دیگر بر همان
مرکز طرح باید کرد و من بعد فصلی مناسب که تحریر اعداد این کلمات در آن
ممکن باشد داده دائرهٔ سومی بر همان مرکز بزیر دائرهٔ ثانی باید کشید
سپس خطوط از دائرهٔ اولی تا دائرهٔ سومی باید انداخت باندازه که خانها
بین الخطین بزیر دائرهٔ اولی و فوق دائرهٔ ثانیه پیدا شوند مطابق
بعدد کلمات مادهٔ تاریخ باشند چنانچه درینجا چهارده خانه در
دائره پیدا کرده شد زیرا که عدد کلمات مادهٔ تاریخ نیز چهارده است
اکنون باید که اول کلمه را در یک خانه از خانهائیکه بزیر دائرهٔ
اولی و فوق دائرهٔ ثانیه است بنویسند پس از آن کلمهٔ دوم را
بخانهٔ که در جنب آن بطرف الیسر واقعست تحریر نمایند
بعده کلمهٔ سومی را در خانهٔ که بجنب آن بطرف الیسرست مرقوم

سازند بهمین نمط تسبیع خانه های دائره را که بزیر دائره اولی
ست پر کنند ابجد اعداد هر یک کلمات را در خانه که زیر آن
کلمه بالای دائره سومی و تحت دائره ثانیه واقعست بنویسند و
میزان اعداد را که از عمل استخراج بهم میرسد و همان سال مطلوبست
درمیان دائره سومی که از خطوط و بیوت پاک ست تحریر نمایند
و اگر شدن تواند یکمصرعه بدین مضمون که فلانی این دائره را رقم
نمود یا ایجاد کرد فکر نمایند بدین صفت که اعداد بالکل حروف
مصراع مرقوم عدد سال مطلوب باشد و آن مصرع را در وسط
دائره سومی بنویسند و در زیر آن اعداد سال مرقوم سازند و بالای
آن نیز اعداد سال ثبت نمایند اولی و انسب خواهد بود تا اعداد
سال که فوق مصراع ست گویا میزان اعداد یکه بعمل استخراج
تاریخ از دائره حاصل شده است خواهد بود و آنچه در زیر آن
مصراع ست میزان اعداد حروف بالکل مصراع محسوب
خواهد شد و شکله هذا

سال دائره کاملا

۹۱ ۲۴ ۹۲ ۸۵

۱۲۴۰

یاس این دائره من بخوتم

۱۲۴۰
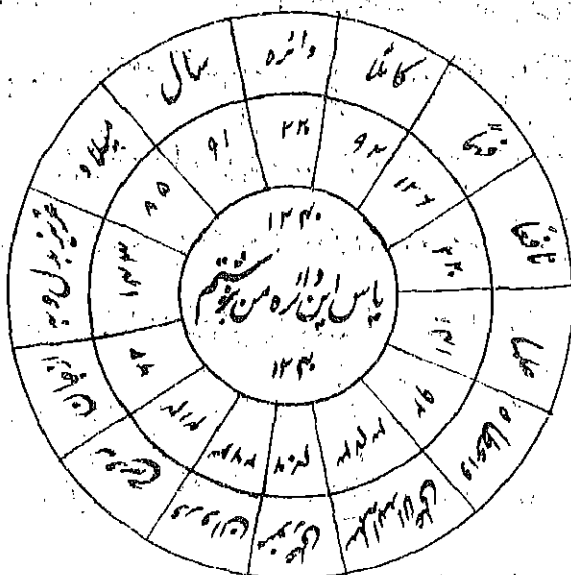
واضح باد که تاریخ دائره دو قسم ست یکی مثل آنکه گذشت یعنی خانهای
دائره زوج باشند و کل عبارت مندرجه خانه ها این بحیثیتی باشد
که اعداد نصف حصهٔ آن بسبیل عنب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ
گردد پس در وضع اینچنین دائره دو امر ضرورست یکی زوج بودن
حصص ماده تاریخ که مطابق آن خانه های دائره پیدا کرده شود
دوم بودن کل عبارت مشتمل بر دو تاریخ سال مطلوب ست
که نصف آن بسبیل عنب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ شود

دیگر هیچیک از شروط در بنا و ایجاد آن نیست و آنانکه گمان برده
اند که برلے وضعِ اینقسم دائرہ تاریخ می باید که بالکل خانہا ئے
دائرہ زوج باشند فاما بدین حیثیت که هرگاہ آن را نصف نمایند
عدد فرد باشد نه زوج مثلاً چہاردہ که عدد زوج ست فاما هرگاہ
آنرا نصف نمایند هفت می برآید که عدد فرد ست باید دانست که
برای وضع این قسم دائرہ ضرورت نیست که هرگاہ بیوتِ آنرا
نصف نمایند فرد باشد صرف در وضع اینچنین دائرہ همین قدر
می باید که از مجموعِ بیوت دائرہ بسبیل غب یک تاریخ گردد و تتمہ
تاریخِ دیگر مطابق آن باشد و فرد بودنِ نصف بیوتِ دائرہ را
درین باب مدخلی نیست و وجہ مغالطہ کسی که اینچنین گمان کردہ
باشد صرف قیاسش بر دائرہ چہاردہ خانہ است که آن اینچنین ست
یعنی نصف آن هفت می باشد عدد فرد ست الحال جہت نقض آن
شرط مظنون بعضے یک دائرہ هشت خانہ متضمن تاریخ رحلت
اخی مولوی احمد علی طاب ثراہ بطریق نظیر ترتیب دادہ شد
اعدادش بطریق مذکور برآوردہ اطمینان حاصل باید کرد و هوہذا

اعدادیکه حاصل میشود با شبیه افزودن
از نقاط دائره و حساب کردن از عدد
سه که فرد است

۴۸۷
۹۲
۴۳۵
۲۲۰
سنه
۱۲۳۴

اعدادیکه حاصل میشود با شبیه افزودن الفاظ
دائره و حساب نمودن از عدد دو که
جفت است

۹۱
۱۱۷
۱۶۳
۳۶۹
سنه
۱۲۳۴

سال

۹۱

۱۲۳۴ سنه

وبرای استخراج سال مطلوب ازین قسم دائره بطریق مذکور استثنای
چند عدد ضرورست که ازان شمار و حساب نکنند یکی آنکه عدد دیکه مطابق
آن خانه های دائره واقعست و هم اضعاف آنرا در شمار نگیرند دوم
عدد واحد را نیز در شمار دخل ندهند یعنی نه صرف بذات عدد واحد
شمار نمایند و نه واحد را بر اعداد دیکه مطابق آن خانه های دائره واقعست
افزایند و نه بر اضعاف آن واحد را زیاده کنند یعنی مثلاً هرگاه
خانه های دائره چهارده باشد آنزمان اگر واحد را بران افزایند
پانزده خواهد شد پس از شمار پانزده هرگز عمل درست نخواهد آمد

وهمچنین اگر ضعف چهارده واحد را زیاده کنند نسبت وه نخواهد شد
که از این هم حساب درست نخواهد گردید و بطریق مذکور تاریخ بر
نخواهد آمد و بهمین معنی میر آزاد علیه الرحمة در کتاب غزلان الهند و غیره
فرموده است در مقام استثنای اعداد یکه در بر آوردن تاریخ
ازین قسم دائره بدان شمار درست نخواهد شد عبارتش این ست
و بهر عدد یکه بخاطر برسد سوای واحد و چهارده و اضعاف اوائل
یا اخیرین و بهر خانه که شمار تمام شود عدد شش بگیرند انتهی و مراد
از اول یا اخیرین همین ست که واحد یا چهارده و واحد یا اضعاف
چهارده بگیرند فقط و آنچه در نسخه تبصره مولف سید محمد بمقام استخراج
تاریخ از دائره سال تولد میر سید محمد مرحوم طبع زاد علامه سید جلیل
میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه مندرج ست بر تقدیر یکه باقی واحد
و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین نبود از هر خانه که خواهند ابتدا
شمار باقی نمایند الی آخره بطور تسامح ست زیرا که اگر دران دائره
که بجهت آن چهارده اند از اضعاف پانزده حساب نمایند درست
نمی آید و بمراعات قاعده که در شمار از عدد زوج استقرار یافته است
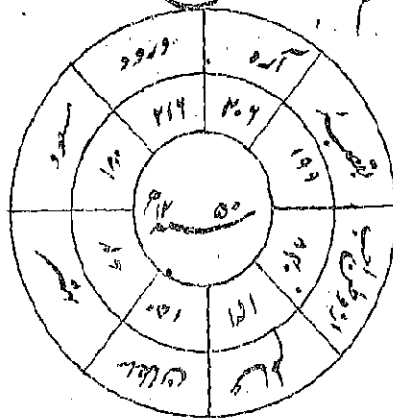
طریق استخراج تاریخ ازین دایره مثمنه عکس طریق مشهورست یعنی
عددیکه برای شمار فرض کرده آید اگر فرد باشد همسایه خانهٔ منتهای شمار
سید آباید ساخت واگر زوج است خود منتهی را سید نمایند و در دایره مثمنه
مشتمل بریک ماده استثنای هیچیک عدد برای شمار جهت استخراج سال
مطلوب نیست بلکه شمار بجمیع اعداد از واحد تا هر عدد که خواهند
صحیح ست و دایره که از عیب استثنا پاک باشد بهترین دوایرست
مثل مربعه و مثمنه و یازده خانگی و طریق استخراج از دایره یازده خانگی
همان طریق مشهورست چنانچه ازین دایره که مشعر بسال تزویج سید عالم
ولد مکرمی مولوی صاحب عالم صاحب دام مجدهم برادر عزیز جناب
سید سلطان عالم صاحب قبله مدظله ترتیب داده شد معلوم باید کرد و آن اینست

سنه ۱۲۵۰ھ

مجلس ۱۳۳
نکاح ۷۹
۲۱۵
۵۴
۱۱۱
۲۰۱
۵۳
۱۱
۱۰۱
۸۶
آن
اختر
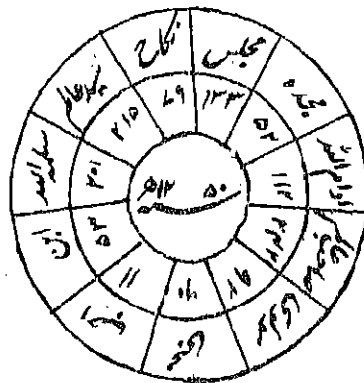
و دیگر دائره مسبعه ست که از الفاظ دائره مثمنه مذکوره دو لفظ یکجا دران
نوشته شد پس یکی یک خانه دائره مسبعه گردید و صرف انظر تمثیل فکر دیگر کرده آمد

وهو هذا

سلطان

مسعود
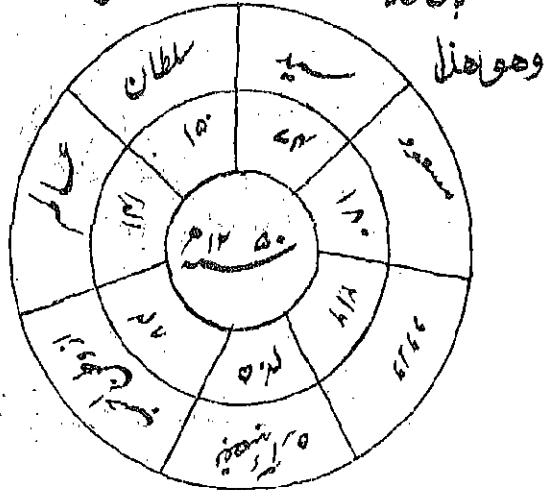
واضح باد که در دائره مسبعه هر دو طریق جاری میشود یعنی اگر خواهند
وقت شمار خانه منتهی را مبدا سازند در فرد و خانه پهلویش را مبدا
سازند در زوج واین طریق مشهور ست واگر خواهند خانه همسایه را
مبدا سازند در فرد و خانه منتهی را مبدا سازند در زوج واین هر دو
طریق در جمیع اعداد جاری میشود الا هفت واضعاف لغوی آن
یعنی مثلین وزاید ازان که درینها یک طریق جاریست یعنی گردانیدن
خانه منتهی را مبدا فقط ـــــــــ تمت ـــــــــ الرسالة

دائرۂ سال وفات مظہر تجلیات صمدی مولانا احمد قدس سرہ العزیز
از مشائخ عظام و علمای کرام قصبہ پھلواڑی از قصبات عظیم آباد پٹنہ

دائرۂ تاریخ اتمام تذکرۂ شعرا مارہرہ و بلگرام مسمّی بہ محبوب الوطن تالیف سید سلطان عالم

دائره سال تاریخ تولد میر سید محمد صاحب مرحوم طبع زاد علامه بی بدل
و مورخ بی بدیل میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه

۱۱۰۷
دائره سال تولد سید محمد
ابقاه الله ابدا
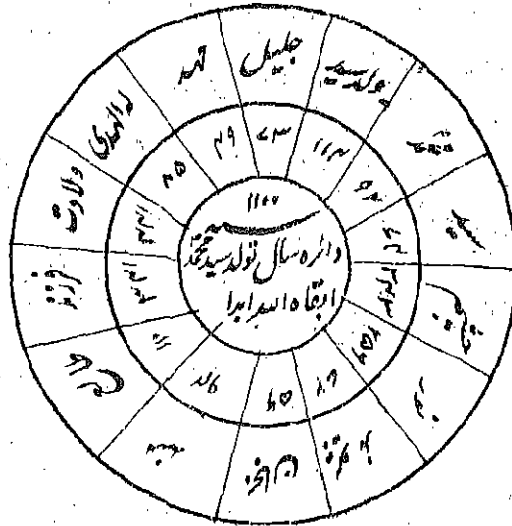
طریق استخراج تاریخ ازین دائره آنست که از عدد هر کلمه ازین کلمه
چهارده گانه که در زیرش مکتوبست هر عدد ممکن الطرح که خواهد طرح
کند و متعارف نزد اهل حساب طرح تسعه است برای سهولت عمل
اختیارش بهتر بعد از طرح همان عدد باقی میماند یا کمتر ازان بر تقدیر یکه
باقی واحد و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین بود از هر خانه که
خواهند ابتدای شمار باقی نمایند بر هر خانه که شمار تمام شود عدد شش

بگیرند پس عدد باقی اگر فرد بود همان خانه مبدا شمار گردانیده بهمان شمار
نمایند مرة بعد اخری دوره فدوره تا آنکه مبدا اول منتهای شمار گردد
اکنون مقدار عدد شش بگیرند پس مجموع اعداد حاصله عدد تاریخ بود
و اگر زوج باشد مبدء شمار از خانه که مابعد اوست بکنند و همین نمط
شمار منجر شود با آنکه منتهائیت این مبدأ اصل گردد و اگر شمار یسار
رفته و عکس بر عکس و اگر باقی ازان اعداد مستثنی بود عدد حروف کلمه گرفته
بی طرح و با طرح عمل تمام کنند و اگر خواهند طریق طرح و باقی بگذارند
و بر تمامت عدد کلمه تنها یا بضم دیگری واحدا او کثیرا لمجموع شمار کنند
و عمل بپایان رسانند و از عدد این کلمات هم اگر درگذرند بهر عدد که
بخاطر رسد تعداد نمایند عمل درست آید و اعداد مستثنی ملحوظ نظر باشند
که دران هرگز عمل صحیح نیاید و در بنا نهادن شمار بعد و کثیر نظر نیک
باید کرد تا خطا در اخذ عدد مطلوب نیفتد والله الموفق
للسداد و منه المبدا و الیه المعاد

بسم الله الرحمن الرحیم

## رقعه در طلب تار ستار که بعض احباب بحیدرآباد نوشته

نوازش فرمای خرد و بزرگ سلامت بنده کارساز ازلی
فقیر بینوا انور علی چندانکه تار انفاس را بزخمه زبان می نوازد
جز ترانهٔ محاسن اخلاق آن یگانهٔ آفاق صدای بر نمی خیزد و هر چند
قانون صفحهٔ مسطر کشیده را بمضراب قلم آشنا می سازد سوای تحریر
محامد اشفاق آن مخزن اخلاق نقشی بیرون نمی ریزد بالجمله ازین
نغمهٔ خارج آهنگ خود که برای طبع نازک سمع خراش و لکو بست
درگذشته بآن می پردازد که مطلوبست چه هنگام نهضت رایه
دولت ازینمقام بتقاضای مقام شناسی ادب در پرده هم سازش

عرض مطلب خود کوک نکردم و چنگ سوالی بدامان آن کارساز
اهل نیاز نزدم و دم از بیان مقصدی بر نیاوردم این زمان
باستماع آوازهٔ نوازش ملازمان بحال بعضی از آشنایان دمساز
شور تاسفی در تمناکدهٔ خاطر برپاست و کف افسوس مالیدن ها
قسمت ما درین حالت اگر این حلقه بگوش هم بنوازش چند حلقه
تار ستار که از نفایس آن دیار در نظر مبصران این کار اعتبار
بسیار داشته باشد ممتاز شود تار رشتهٔ عمر تا تار انفاس گسسته نگردد
مطرب زبان از ترانهٔ منت باز نایستد و مغنی ناطقه از مقام
زمزمهٔ شکر بگوشهٔ دیگر نرود باطناب ملال خاطر نافزوده بنقش دعا
ختم نامه نموده شد الهی تا زنگولهٔ کهکشان بپای چرخ رقاص ست
محفل عیش و سرور از زهره طلعتان ماه سیما در تزئین و تا جلاجل
شمس و قمر زیب دف سپهر ست مجلس طرب و سور پیرا از مهوشان
زهره جبین باد بالنون و الصاد ؏

## رقعه در رسید شانه

مشاطهٔ روزگار آرایش گر شاهد مدعای شخصی صاحب سرآمد دوستان

صلح الله شانه باد خامه اگرچون شانه هزار زبان پیدا کند در تحریر
اشتیاق دندان عجز بر آورده باشد لیکن زبان دست در کشیدن
و مصروف تصریح جعد مطلب آخر گردیدن اولی ست شانه چند
از غنائس زمانه با خط مشکبار رسیده مو بموی این الطاف و مراتب
بنده اخلاق گردانیده تعالی شانه چه شانه و فانشانه چند آنکه
اره جور بر سرش گذارند بخنده دندان نما بر آرده و هر قدر نیش
لیسوهان امتحان خراشیدند هموار و درستی اشعار بر آمده معانی
مطول زلف محبوبانرا بهزار زبان بیان می نماید و در حل عقده
پیچ در پیچ کاکل خوبان چه موشگافیها که ازان نمی آید همه تن سحر
سلسله آرایش زلف زنجیر مویان ست و سراسر واسطه شیرازه جمعیت
کاکل پریشان لاله رویان خوش ترکیبی ست که هم مشابه مژگان
معشوقانش گفتن زیبا و هم مشاکل دل صد چاک عاشقان
خواندنش بجا و چه رتبه فوق ازین ست که جایش بر سر گلرویان
نازنین ست الهی تا شانه آفتاب از تار شعاعی شانه و تبرص
منور خود آئینه بهم رسانید نهیای تزئین رخسار روزگار ست و

تا نشانهٔ هلال در سر لیلای شب بکار رود و آیینهٔ بدر بعذار عذرای لیل
نمودار دل اعدای دولت مانند شانهٔ پاک رسیده و روی دشمنان
حشمت مثال آیینه خاک مالیده باد برب العباد
رقعه در رسید پاتابه شالی که به مولوی محمد سعید صاحب اعلی فرموده
عزیز فضیلت نشان روح و روان من سلمکم الله تعالی بعد سلام
مسنون و دعوات ترقیات روزافزون مشهود باد خط فرستادهٔ پنجم
عید اضحای سعید در عرض دو روز بفردای آن رسید جفت جوراب پشمین
شالی که بخوبی طاقت تا برای من پا براه فنا و سر در هوای
بداعمالی بگرم جوشی محبت لطف فرموده اند هر مویم را سرگرم
دعاهای خود نموده اند صناع بسکه دران نقوش زنگار رنگ برپا
ساخته همانا که قدم بقدم گلزار کشمیرش پرداخته است بالجمله پاتابه
که کلکه کوبش فرق سر ماست و نقد تحسین پا سراسر در کیسهٔ آتش
مهیا هر که یکبار در پا لیش در کشید دیگر صولت سرما آزارش
سر کشید تا این پاتابه دست برد شدت برد برآورده آتش در
آب بجا الت تحویل خورده بل از تاب ندامت مرده هر چند بناکام

جالیش دریای نجم چشم مردمان ست ولیکن در باطن از سر عزت باینکه آنعزیزان ابد آمود ه اند تاج سر من سر ما نزده ضعیف البنیانست الہی تا در ین ایام قرص خورشید علاج نقد لرزه فروشان بازار عریانیست وطلوع روز جهان افروز عید و نوروز برهنگان کوی بی سامانی دست شریف انتیار پیران ضعیف کوتاه مباد بالنبی و آله الامجاد

## رقعه اخری

بحر ذخار حشمت و اقبال دریای نا پیدا کنار جاه و جلال منبع جود و احسان سرچشمه بر و امتنان راچه صاحب کثیر المواهب دام عنایته غریق گرداب حان انجذاب تشویر و ندامت فرو رفته عمان بیکران شرمندگی و خجالت فقیر سراپا تقصیر انور علی عرضه میدهد نامه آبدار که هر سطرش موج لجه عطوفت و بین السطورش نهر مالا مال زلال رافت ست متعطشان بادیه فراق را بهره و بهجت آمود سیراب بژمردگان صرصر اشتیاق را از نزول فرحت شمول خرم و شاداب پرداخت فاما ادراک طغیان ترددات بخاطر دریا مقاطر و ازین رو بالفعل عدم رجوع آن سیل گر دست

باین ناحیت دل اخلاص منزل را بیچاره موجه تکدر و ملال انگیخت
بالجمله حق سبحانه تعالی شانه جمله تفکرات و بنیادی راز ذات ینبوع
صفات بیکران نماید و سفائن مقاصد شریف بهبوب باد مراد
بطرف ساحل حصول روان فرماید آمین رب العالمین روزی
چند که رای صاحب شفیق بندهٔ مستمند درین معموره جلوه افروز
بودند بهر ملاقات ذکر خیر الجناب و تحسر بحیاب بنسبت ادراک [margin: لو ادراک]
نبودن آن شمع بزم جاه و عزت باینمقام در میان می بود و [margin: همه صحبت]
احدی گره از خاطرهای مایان نمی کشود ـــ همه شهر پر زخوبان است
منم و خیال ماهی ؛ چه کنم که چشم بدخو نکند بکس نگاهی ؛ زیاده ایام
بکام باد بالنبی و آله الامجاد

رقعهٔ اخری

آفتاب دولت مهاراجه صاحب درة التاج فتوت و سروری
آب شمشیر شجاعت و دلاوری یکه تاز مضمار شوکت و اجلال
رنگ آرای چهرهٔ حشمت و اقبال ساطع و لامع باد بعد التسلیمات اینکه
سر افتخار را باوج آسمان رساند و سرخروئی بین الامثال و رو
سفید میان اقران نماید بعرض غلامان بارگاه حشمت

و خدنگ ژدگان ادامن دولت رسانیده می شود که فلک بجبا از تفرقه
انداز تا از بساط قرب حضور دور انداخت بندهٔ دل باخته را
ببعض ترددات سخت پریشان و ابتر پرداخت که تحریر آن به دست
قلم در صفائح اوراق نتوان نمود بهر صورت چون مصور قضا
رنگ چهرهٔ بعض ترددات را بآب اطمینان سرشته است آن پیر قضا
یکدست تصویر جمعیت گردید و بهمین سبب در خلال اینحال اتفاق
ارسال عریضه بانیفتاد بازی گنجفه که نمونهٔ ورق گردانی لیل و نهار
و بارده قسمت میر و وزیر و مفلس و نادارست خوبی رنگ اوراق
و خوش قماشی آن درین دیار و جوار بقصبهٔ آره که درینولا مسکن
اتفاقی خاکسار بیچاره است اختصاص دارد بنا علیه از دست
کسی که درین صنعت بازی از صناعان دیگر برده و نقش رنگ آمیز
فردی را بمقابلش نشمرده بنای ساختگی آن نهاده لیکه آرستگی بیست
حاصل عرضی بحضور والا ارسال می نماید و نمی فهمد که پسند آید یا نه آید
الهی تا پشت و روی ورق مدور آسمان هر روز بزر سرخ
شعاع آفتاب مذهب و مطلا و صفحهٔ سپهر نیلگون در شب به ماه

بنقره کاری ماهتاب در براقت و جلاست سر بدخواهان بشمشیر الم
تراشیده و گریبان اعدا به پنجهٔ غم چاک رسیده باد بالنبی و آله الامجاد

رقعهٔ اخری بعرض بساط بوسان مهاراجه صاحب رونق
اریکه حشمت و جلال زیب و ساده مکنت و اقبال دام شوکته می‌ساید
از عرصهٔ دراز خبر اشتیاق اثر مهارت ملازمان والاشان در باختن
شطرنج بنده مشتاق را از خود برده است و اکثر بخاطر فاتر گذشته
که بحضور فیض ظهور خود را حاضر ساخته کشت تمنا را سرسبز نماید
فاما بخیال اینکه شاید بکجروی زمانه بدان درگاه گردون اشتباه
بار ندهد رخ ازین عزیمت بر تافته بود حالا از چندی باز بساط
شوق بخاطر چیده و لشکر تمنا بر قلب کشیده می‌بیند بنا علیه اسپ
خامه را بمیدان جسارت جولان داده بعرض می‌پردازد که این
راست باز بطرف باختن شطرنج بطرز رومی روی آورده البته
مداخلتی درین منصوبه‌ها دارد اگر فرمان واجب الاذعان بطلب
این شکست یافتهٔ گردش فلکی صادر گردد تا البته فیروزمندی این
ناتوان می‌تواند شد الهی تا شاهان شمس و قمر و مهره‌ها نجوم سوجب

زیب عرصهٔ افلاک از فتح و نصرت همرکاب بندگان والاشان باد

رقعهٔ غیر منقوط در طلب سواطع الالهام تفسیر غیر منقوط فیضی

رهرو مراحل صلاح و سداد اعطاکم الله ما هو المراد و سلام علیکم و لکل
اهل الاسلام الحال عدم وصول سواطع الالهام مع وعدهٔ محکم
و ارادهٔ مصمم از سر در هوا را کمال ملول کرده و سلسلهٔ کلمه‌ها را در طول
آورده و وعده‌ها سوا را مصرح که در سطر آورده کدام او را در دل وارد
مگر در عالم وعده‌ها محمود آمده و راه کرم و عطا مسدود الحال هر سحر
و مسا رو در راه ورود ما هو الموعود داریم والله اعلم در کدام ماه
و سال گوهر مراد را در سلک حصول در آرم هرگاه مدعا را واکردم
دعا را در سطر آوردم و رهرا امور کردگار مددگار گردد و در همه حال
مدد هر کار مسطور سادس ماه الله و سال ۱۲۴۳ رقعه در رسید
تفسیر مرقوم مصدر مکارم کرمکم الله و حصل مرادکم محرر مسطور سلام
مرسوم اهل اسلام ادا کرده مدعا را در سطر آورده وصول سواطع
الالهام در حل سورهٔ عم و ما سواکه مدو طول کم وارد دل ما را کمال مسرور

وصدور را مصدر عالم عالم سرور و سرور کرده گله بارادور و آحد
صد دوا ناد رسلوک راه کرم وعطا الم دارد و گوهر او را در سلک
رواد آرد والسلام هو المعین و به نستعین رقعه در رسید
چوب دستی عزیز از جان من قوت بازوی ناتوان من سلمه الله
المستعان دعای ضعیفانه که قوی تاثیر و بجالت عجز دستگیر باشد برسانم
چوبدست بدست قاصد باد پا رسید و بند بندم رهون امداد
شریف گردانید چوبدستی که نقد راستی در گره بسته و بازا عصای
موسی شکسته فی غلط کردم این چوبدست خود در اعجاز نمای
ید بیضای دارد و معجزات عجیبی بروی کار می آرد میلیست در دفع
مضرت کوری نابینایان را و بیا و پا شکستگان را دستگیری روا
درطریق سلوک راهبریست بمنزل رسان و در سلوک طریق پیشوای
سعی پس ماندگان اعانت ضعیفان خمیده پشت از وی آید
و امداد نابینایان بدستگیریش رو نماید پیر پشت دوتای فلک را
در هزار ادوار یک نظیرش نظر نگذشته و زال چرخ را بصد قرن
چنین شاخ زیبا در نگذشته هر چند ظاهر این شاخ ثمر ندارد فاما بید

هر که افتاده میوهٔ طاقت باری آرد شاهدی شیرین پیکر است که از دو
گره او در کار نشکر است رفیقی که یکقدم از جادهٔ اطاعت بیرون ننهد
وانیسی که یکدست از همراهی سر نکشد هادی نیک سرانجام است و نکیه
حافظ از مزلة الاقدام سرو روان باغستان و ستیاری گفتنش بجا
و شمشاد خرامان بوستان مددگاری خواندنش روا ربا عی
چشم است بعینه پی کوران جهان تا لنگ کند آنچه کند پای روان
بخشد بضعیف و ناتوان تاب و توان شمشیر و سپر بود دلیران جوان
الهی تا حدیث عصای موسی در مصاحف مذکور است تایید غیبی دستگیر شما باد
رقعه عربی بسم الله الرحمن الرحيم يا من هو يرفع استقام الانام
بحسن الكلام السلام عليك وعلى جميع اهل الاسلام اما بعد فانی
وردت فی حضرتك يوما وكنت تكلمتك واردت به تحصيل
بعض الفوائد العلمية من اصول الطبابة التی انت بها تعجبون
المرضی بمراعاتها لتكشف علیّ بعض مسائلها فعرض لك الغيظ
الاتم واستولى علیّ الخجالة والندم حتى اخترت الصمت والسكوت
فی ذلك الاوان ورجعت الى مقامی خائبا وخاسرا فاستعذرك

الاٰن وارجو منك الرحمة والغفران وبالله العصمة وعليه التكلان

## ایضاً

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دشمن آخر تو ہمارا ہو گیا
ہای کیا سوچی تھی اور کیا ہو گیا

دہیان میں زنجیر زلف یار کی
رفتہ رفتہ ہمکو سودا ہو گیا

آخر اسکی سب تماشائی ہوی
جو ترا محو تماشا ہو گیا

عشق میں جان و دل و دیدہ نبیوجہ
ایک صحرا ایک دریا ہو گیا

زلف کھولی جب جگہ روشن سحر
وہ مکان چیز مشک سارا ہو گیا

پی جو یاد قد ساقی میں شراب
کیا نشا اپنا دوبالا ہو گیا

چشم تر لب خشک اور چہرہ اداس
یاس یہ کیا حال تیرا ہو گیا

تو نہ افسوس قیبو نکا نہ ہمہ فن جہاں
اونکی کہنی پہ جو مجہہ دوست کو دشمن سمجہا

ہی جو دوان تیرا یہ خون شہیدانکی بہا — بت سفاک کی کوچہ کو مین گلشن سمجھا
کرتا تعلیم ہی وہ قطع محبت کے طریق — عشق کے راہ کما واعظ کو مین رہزن سمجھا
کعبہ و دیر کی قائل ہی دونون نافہم — نہ تجھی شیخ ہی سمجھا نہ برہمن سمجھا
اوسنے پایان مین بیٹھین لالہ کی سوا کچھ اگتا — داغدار فلکا تیری یون گیا مدفن سمجھا
مستی ہلکر جو تو آیا ہوئی مجلس حیران — ہر کوئی لب کو تیری غنچہ سوسن سمجھا

بیٹھا جس خاک پہ جیون نقش قدم پھر نہ اوٹھا
یاس حیرت زدہ اپنا وہی مسکن سمجھا

شب لسمی جو راتو نکو کھلی ہی باب آتش کا — کرے ہی کام فرش قاقم و سنجاب آتش کا
پلٹتی رہتی آہ آتشین ہی سینہ و لب تک — بنایا تو نے ہی ضبط فغان محراب آتش کا
دل سوزان کی آگ آنسون کے اور بھڑکا دے — ترقی بخش ہی روغن صفت آب آتش کا
تپان شعلہ وکی عشق نے بیتاب کیا ہو — کہ شکل کہربا بن لی لگا او آب آتش کا
یہ سینہ ہی کہ تابازی آتش ہی وہ لڑکا — کیا شب جس نے روشن تا سحر مہتاب آتش کا
دل اپنا کب سینہ زن ہی اس میں اضطراری — ہی اکسیر محبت طرف سیماب آتش کا

تو دل اوس شیشہ رو سے پاکی جان کا حسب ہو
کرے ہی خوف کب وانا بیتاب آتش کا

عشق خوبانِ آتشیں رو کا
دلکو پھونکی ہی جسطرح لوکا

تجھہ سی عیار و ہوشیار کی تیں
دل نہ دینا تھا میں بہت چوکا

دیکھیو ہرجا بدرات میری نیاز
میں ہوں کشتہ ہلالِ ابرو کا

کیا کری اوسکو معجزِ عیسیٰ
جو کہ مارا ہو چشمِ جادو کا

میں نہونگا تمہارا دامنگیر
داغ مت دھو و میری لوہو کا

گفتگو میں مقابلا کیا ہی
ان رقیبانِ زشت بدخو کا

پاس گر وہی سب تو سنگ میں کیا حاصل
ان سی اس میں میں اور تو تو کا

نہ جم رہا جہاں میں نہ وہ جام رہگیا
می کی سبب سی دونوں کا ان نام رہگیا

اوس زلف و رخکو دیکھی شب و روز جیسی ہم
رونا ہمی ہمیں سحر و شام رہگیا

اصلاحِ خط کو آیا تھا پر اوسکی منہ کو دیکھ
حیران مثالِ آئینہ حجام رہگیا

دانتوں سی آجتک لبِ شیریں کا تا
ہونٹوں تک آ کی اوسکی جو دشنام رہگیا

آمادہ سیرِ باغ کا وہ گل ہوا تو پاس
پر ہم ہنوز تشنگی مرام رہگیا

جیسیں ابروِ قاتل سی نکل جا ہی تو اچھا
ہی رست کہ تلوار سی ہل جائی تو اچھا

خطرا ہی یہی ہی مجھی اس شیشۂ دل کا / اری عشق تری آگ مین جسی گل جای تو اچھا

یا بازوی قاتل کو نہو رنج قضا کا / اس حلق پہ تیغ اوسکی اگر چل جای تو اچھا

تیری ہی تجلی نہو جب خانۂ دل مین / آگ اسمین لگی اور یہ جل جای تو اچھا

ابرو سی اشارہ نکرو بزم مین ہرگز / تلوار یہ ہم لوگونمین چل جای تو اچھا

نفرت مجھی صورت سی ہی وحشت کو خدایا / اب شکل یہی کچھ اپنی بدل جای تو اچھا

ہین قدر شناس سخن ای یاس نصیر اب
خدمت مین جو انکی یہ غزل جای تو اچھا

رنگینی نہ فرش گل سہ جو تہی سیر باغ پایا / صحرای گرم عشق مین انکی ہر داغ پایا

ایمان کا نور گور کی جا نیکو ہی ضرور / ایسی نہ پہیری گہر مین کہ سبہ چراغ پایا

پہلی قدم پہ ہاتہ اوٹہا تا سری ایمان / اس دشت عاشقی مین کہتہ مساغ پایا

وی خوب تہی کہ تنگی دنیا کی ہاتہ سی / پہیلا کی سوئی قبر مین جو فراغ پایا

آواز نہ جرس نہ نقش قدم ہی پایا / کیونکر رہ کہون مین تیری گلی کا سراغ پایا

افتادگان خاک کی ای یاس حرف کیا
شب نیر چرخ سفلہ اگر ہو چراغ پایا

یہ زیبا تہا کہ تو جب راہ چلتا / جلو مین تیری مہر و ماہ چلتا

طریق وصل اگر یہ ہوتا دم تیغ
ہین تو بہی سر کی بہل وا شہ چلتا

نہیں کوئی طریق پر خطر ہین
کسی کو بہی لئی ہمراہ چلتا

ولی راہ عدم کیا بیخطر ہے
کہ ہی اکیلا گدا و شاہ چلتا

تر و خشک اپنا بحر و بر سے تہتے
جو پاس او دہر با اشک و آہ چلتا

سکتا تہا ابر موہنہ میری چشم پر آب کا
دیکہی تہی برق رنگ مرے اضطراب کا

پا ہر ہوگی گناہ ہمارے شمار سے
کچہہ سوچ اب نہیں ہمین روز حساب کا

ابر تنک ہے سایہ فگن جیسی ماہ پر
دیکہا گل و تکی موہنہ پہ جب عالم نقاب کا

اوس طفل کی ہی چال کیا خواب قلوب
بیچو است جیسی ہی ایک شیخ و شباب کا

دریائی اشک پاس ہی اپنی چشم سی روان
آیا جو ذکر راسخ غفران مآب کا

جو معرکہ ہین وہ سرگرم امتحان ہوتا
تو پہلی سر مرا وان بر سر سنان ہوتا

ہی ضبط گریہ گر نہ یہ ابر ہے جاتا
جو کاروان مری اس اشک کا روان ہوتا

عذاب قبر کی ہرگز نہ بیکلی ہوتے
وہ سرو گر مری ہر قد پہ گلستان ہوتا

تمام اپنی تیر کا مجہکو ہے شوق نشانی کا
تو کیا بگڑتا مرا نام و نشان ہوتا

کبھی شاہ ہو نسبی نہ ہر گز وہ سرانجام ہوا
کام جو کچھ کہ تیری در کی گدا سی آیا

میری آنکھون مین نظر آئی سر سیہ اثر
سرمہ بسیدم تیری خاک کف پا سی آیا

لی ہی لیتے ہین تو خوش عمر کی بلائین کچھ
رنج جیبرون کی تئین میری بلا سی آیا

لطف نی اوسکی کیا دل کو باامید تو
یاس جب مجھکو ہر اس اپنی خطا سی آیا

ہان قدرت خالق سی تو کیا ہو نہین سکتا
پر تجھ سا تو بت نام خدا ہو نہین سکتا

اوس کاکل پیچان مین ہا دل سی ہو رہا ہے
اس دام بلا سی تو رہا ہو نہین سکتا

تیغ اونکی جو گویا ہی بان شخص قضا کی
حق اوسکا تو گردن سی ادا ہو نہین سکتا

ہوی نہ قرار اونکو جو تو صبر کری تک
پر کیا کہین یہ تجھسی لا ہو نہین سکتا

مطرب نہ بجہ رکھتا ہی حسن نمکین وہ
کچھ بزم مین اوسکی مزا ہو نہین سکتا

گیسو پر از چین سی ہی وس آہوی چین کی
ہمسر سر مو مشک خطا ہو نہین سکتا

ہی لالہ نہ بان شرح مین رنگ کف پا کی
سرسبز یہان رنگ حنا ہو نہین سکتا

اک تیرہ عالی ہی تیری در کی گدا لی
گر شاہ بھی ہو وان گدا ہو نہین سکتا

ہی غنچۂ دل یاس کا مت چھیڑ اسی تو
وا تجھسی تو ای باد صبا ہو نہین سکتا

دامن گیا چہٹ ہاتہہ سے کس شیشہ گر کا
دن رات جو مشغول ہو نہین چاک دہن کا

کالی کا ہی مل سینہ مین نہین فرق سر مو
مو باف نہین چوٹی مین اونکی یہ زر کا

ہی ہجول بیمار کہین چل بسا شاید
سینہ مین کہ شور ہی اک نوحہ گر کا

پڑہتا تہا اسی شعر ملع کو عزیز اک
اس مصر مین عاشق جو ہی اس شیشہ گر کا

ہی آب رخ حسن بہ چاہ زنخ تو
ناکان نکی یوسف فی الحسن نشر یکا

کچہ رات ہی تہی شب مین وہ اس گل کی ہوا مین
ہون منتظر ای یاس نسیم سحری کا

بر مین جب آئی گلعذار اپنا
جا ہی تب دل سی خار خار اپنا

مین جو تیری نگہ کا کشتہ تہا
خاک تو دا بنا مزار اپنا

لالہ و گل سی ہو گیا فارغ
دل ہو جب سی داغدار اپنا

میری گلرو سی او سکو کیا نسبت
منہ تو دیکہی بہلا بہار اپنا

دہیان مین کاکل پریشان کی
کیا بیان کیجیے انتشار اپنا

سر گذرتی جو ہمین تہا صد حیف
نہوا اون تلک گذار اپنا

فتنین اونکی کین تہارہی لئے
بات کرنا تہا جن سی عار اپنا

ہای نکلی وہ دشمن جان سے
جنکو جانا تہا دوستدار اپنا

اونکا اشعار ہی وگرنہ یاس
شعرگوئی نہیں شعار اپنا

فرد

رتبا ہین کہون کیا تری نازکبدنی کا | ہی حکم رگ گل کو بہی برچہی کی انی کا

ولہ

کعبہ سی ہین عازم ہون سرکوی بتان کا | دیر پہ بش سفر مجکو کہانسی ہی کہانکا
اس دم مین افشا جو کری سوز نہانکا | جون شمع سزاوار ہی وہ قطع زبانکا
شاید کہ قریب آگئی ہین ایام بہاران | کچہ اور ہی بلبل کی ابانداز فغانکا
سودائی ہین اس زلف سیہ کا ہنوز جسسے | خاطر سی گیا وسوسہ ہر سود و زیانکا
شبنم رہی جیون کاسہ نرگس تہین بیننہ | ہی طور اس آنسو بہری چشم نگرانکا
اغلب ہے زیارتگہ قمری ہو مری خاک | وارفتہ ہون اس باغمین اک سرو روانکا
جس حسن کے اعجاز سی شق چرہ قمر ہو | ہی ماہ کو حکم اسکی مقابل مین کتانکا

نالان ہی زمانا مری فریاد سی ای یاس
مرجاؤن تو جاتا رہی شور جہانکا

عیسی ہی ایک نازک مزاج میرا | کچہ سوچ کی کر علاج میرا

موقوف کرو علاج میرا | کچھ طور ہی آج میرا
ہا ہون کا ہون شاہ جون بگولا | ہی خاک ہی تخت و تاج میرا
نیساں سی ہمارا دیدۂ تر | کہتا ہی کہ دی خراج میرا
اک پیر مغان نی دخت رز کی | شب کر دیا ازدواج میرا
ہون ملک فنا کا رہنے والا | گویان ہوا رواج میرا

ای پاس طریق صبر سی یا نون
پھیلا سکی نہ احتیاج میرا

## ردیف التاء

تک سینہ مین اپنی تو چھپا خار محبت | پھر دیکھ تو کیا پھولی ہی گلزار محبت
سودائی سا پھرتا ہون دم سر دین پھرتا | ہی دم سی ہر گرمی بازار محبت
کرتا نہین پی سو دین نہ خون نہ تک سود | سمجھے یہ مزا ہو جو دل افگار محبت
رونی لگا دیکھ اوسکی تن عیسی مریم | دم توڑنی جس دم لگا بیمار محبت
کیا کہی پریشانی و سرگشتگی اپنی | اوس زلف سی مجکو ہی سروکار محبت
نقصان ہی کمال اس مین کہتی ہین خردمند | سودا ہی اوسی ہو جو خریدار محبت
پانی نہو جبتک دل خون گشتہ عاشق | کھلتا ہی نہین عقدۂ دشوار محبت

کیا قید ہی یہ جس سی کہ ہا ہے نہین مطلق
مرنی پہ بہی چہوٹا نہ گرفتارِ محبت

سر اپنا کیا یاس لئی اوس تیغ کو تسلیم
باری یہ ادا اوس سی ہوا بارِ محبت

## ردیف الحاء

یار خط و رخسارہ جانان ہین ہوے صبح
میری تئین سیرِ گل و ریحان ہین ہوے صبح

آیا جو نظر صندلِ پیشانیِ جانان
جانا ہی یہین کہ گلستان ہین ہوے صبح

یان چاک ہوا شکل سحر جیبِ زلیخا
یوسف کو جو وان غنچۂ زندان مین ہوے صبح

کیفیتِ بیداریِ شب کی جو چہلی وس
جس مست کے تئین صحبتِ رندان مین ہوے صبح

یجان تہا خیال اونکی نگر زدن کا سر مین
شب اپنے جو یون خواب پریشان مین ہوے صبح

شب شغل مین آہ شرر افشانی جو کا لے
میری تئین گویا کہ چراغان مین ہوے صبح

ای یاس رقیبونکو ہوا روزِ قیامت
اوس شمع کو جب بستر شبستان مین ہوی صبح

شب جو یاد آگئی کسیکی زلف سلجہانیکی طرح
چاک دل مین سیکڑون ہین آگئی شانیکی طرح

دیکہہ مجکو ہین جو ابرو کی اشاری غیر سات
صاف یہ دربیان ہلوار چلجانی کی طرح

اس ربط بندش کی بی سبب گر ہین
آپ لگے باندہی خدا سیر فر جانیکی طرح

جب کبھی آتی ہو لاتی ہو قیامت کو بھی ساتھ
عاشقونکی پاس کوئی بھی ہی آئینکی طرح

کیا کرین پاس آئی کہان لیجائین کیا اسکو دکہائین
کچھ ٹھہرتی ہی نہین لسن دل کی ٹھہرانی کی طرح

## ردیف الراء

عشق نکلا جو فوج غم لیکر
نالی آگے ہوئی علم لیکر

نوح کہنی لگا خدا حافظ
ہم جو ہین آئی چشم نم لیکر

اوسکی صورت کھینچی مانی سے
رہ گیا ہاتھ مین قلم لیکر

دل پر خون کی بس ہی کیفیت
کیا کرونگا مین جام جم لیکر

اب سر زلیست ایکدم بھی نہین
بہو نچئے خنجر دودم لیکر

خوف افشا کا ہو تو بوسۂ رخ
دیجئے قرآن کی قسم لیکر

پاس دل دیکی عشق مول لیا
لیک پچتائی اسکو ہم لیکر

اسکا طوق و بالی مین ملکر ہلال چار
ہین گرد عارض دلبر ہلال چار

ہر رتہ ہی آنکہ بھی نہ بھیونہ پچھنے
گردون کی چار پیدا ہین تشبیہ ہلال چار

لی تیغ ہین ابرو وہ دیکھی تنہا ماہ صوم
تھی ایک خلق دیکھہ کی ششدر ہلال چار

رخشان اوسکا ہی تہ مین فلک سی چار چند
رکہتا ہی نعلونسی وہ لگا کر ہلال چار

دو چوڑیان وہ نگر جی اوس کی پہنچی پہ زیب
وقتِ سحر تہی بر سرِ بستر ہلال چار

ہاتہ غور کر جو دیکہو تو پلکونسی ہی دیکہا
اوس شوخ کی دو چشمِ فسونگر ہلال چار

بعد از نصیر گوشتِ فکرِ بلند سی
مجکو بہی پاس آ ہی میسر ہلال چار

خون روکی بہا ہی قاصدِ یار
کرتا ہون ثنا ہی قاصدِ یار

جان بلب آمدہ کا ہی قصد
ہو جا ہی فدا ہی قاصدِ یار

رونی لگی خلق مین جو رویا
سر رکہ کی بہا ہی قاصدِ یار

کیا جانی کہ رو رو کہتا کیا پاس
جاتا تہا قفا ہی قاصدِ یار

## ردیف الزای

ماہ و خور اوسکی نہین رخ کی مقابل ہرگز
حق تو یہ ہی نہین گل تکیونکی قابل ہرگز

نہوا سبز کبہی گریہ سی کشتِ امید
دانہ اشک کا دیکہا نہین حاصل ہرگز

سنتی ہین آئی بہار اور کہلی غنچۂ دل
ہم اسیرون کا ولی اتہوا دل ہرگز

دیکہنی آنکہونسی نکہی کبہی گلگشت کی صورت
نہ سنی کانونسی آوازِ عنادل ہرگز

| | |
|---|---|
| ضعف سے مو بدن پار ہی مجنونکو تری | اوسکو پہنائی کوئی طوق و سلاسل ہرگز |
| ناصحا تو جو یہ کہتا ہی مجہی اپنی دان | مست خوبانکی قدِ راست کا مائل ہرگز |
| کیجیے نظارہ تو موقوف ہی کیا ہیچی | دل سے جاتی نہیں وہ شکل و شمائل ہرگز |
| ہاتھ ملتی رہی پر ہاتھ ہمارے ہیہات | نہوا یار کی گردن مین حمائل ہرگز |

عشق کی راہ مین جب تک نہو جی کا نقصان
پاس تب تک نہین ہوتا کوئی کامل ہرگز

| | |
|---|---|
| جلوہ گر بہی تہا وہ آئینہ رخسار ہنوز | تب سے ہون حیرتی جلوہ دیدار ہنوز |
| ہمنے اوس سرو کو دیکہا تہا خرامان اکدن | پہرتی آنکہونمین ہی وہ خوبی رفتار ہنوز |
| باوجودیکہ کیا خون دو عالم تسخیر | مائل قتل ہی وہ ابروِ خمدار ہنوز |
| اے صبا میرا غبار اُنکی گلی تک پہنچا | ہوگئی خاک پہ مین اونکی ہوادار ہنوز |
| شور محشر ہوا برپا یہ قیامت دیکہو | مست اوس چشم کا ہوتا نہین ہشیار ہنوز |

قید سی عشق کی واقف تہا کوئی سرمو
پاس اون زلفونکا تب سے ہی گرفتار ہنوز

## ردیف السین

| | |
|---|---|
| اسکی خلوت تک گروہ کیا پہنچ سکیگی ہوس | جسکی در کی ہو شاہونکو گدائی کی ہوس |

نپٹ ہستی سی نکلنی کی تمنا کیا کہوں
دل سی ہی قید کی کوئی اپنی رہائی کی ہوس

ار رہتا شمع سی دشمن نہیں دانہ کا حال
کیا کرے کوئی کسی سی آشنائی کی ہوس

کر دیا بست جنوں نے پیرہن اپنا قبا
دل میں ٹک آئی جو اپنی بیزاری کی ہوس

شیوہ اپنا خاکساری کر کہ عکس اہل نور
ہی اگر آئینہ دل کو صفائی کی ہوس

پہلے کر پھر خوش دلی سی رہ خواہش تو
کیجیو مت دل میں اپنی خودنمائی کی ہوس

راہ بتلاتا ہی ہم رہ رو کو بھی ہر بار
نہ اہل گمراہ کو بھی ہی رہنمائی کی ہوس

شیخ میں بھی پاس جاں ہم لب تھا اپنا آہ
اسکو تھی جو بوسہ دست حنائی کی ہوس

## ردیف الشین المعجمہ

پھر دل کو ہوئی کسیکی زلف دوتا کی خواہش
اس مرغ کو ہوتی ہی دام بلا کی خواہش

ملتی نہ ان بتوں کی ناز و ادا کی خواہش
بندہ کا اب چلی کیا جو کچھ خدا کی خواہش

رو دی رہین تو اپنا مطلب کچھ بھی نہ ہو
اب آسمان کیجیے کس مدعا کی خواہش

چھوٹن سکی تو بارہا اسوی چمن کو ان نی
بیجا کچھ بھی ہی عشق زور آزما کی خواہش

دل انکی دردی کچھ بھی ایسا جو گیا تھا
اسعد اسکی نہیں ہی ہمکو دوا کی خواہش

پیدی پیالہ بیاس پانی بس ہی ہمکو
حسرت نہ پیرہن نہ کچھ قبا کی خواہش

دیوار کا تمہاری سایا تو نہ ہوئی قسمت
ٹک دل میں ہو جو میری ظل ہما کی خواہش

ای پاس دل ہمارا ایک معدن وفا ہی
خوبانکو کاش ہوتی جنس وفا کی خواہش

## ردیف الصاد

ہمارے تئیں تو کیا کچہ تہا درمیان اخلاص
کہاں وہ رابطہ اب ہے رہ وہ کہاں اخلاص

وہ فاتحہ کو بہی آوے نہ میری بعد از مرگ
غلط تہا اونسی جو رکہتا تہا میں گمان اخلاص

طبیب ہجر دوا اوسکی کیون کری ہی پرہیز
رکہی ہی ورد سے میرا دل بیان اخلاص

ارادی تمہی تو کیا کچہ کہی مرے حق میں
مگر مجہی ہی وہ سمجہی ہی بتان اخلاص

مرید شیخ کو کب وہ خلوص شیخ سی ہی
رکہیں ہیں پیر مغان سے جو میکشان اخلاص

ہوے وہ ہمسے دل آزردہ بلکہ دشمن جان
بدل تہی جنسی ارادت ہمیں نہان اخلاص

فریب جاکی رقیبونکا دیتی ہیں کسکی
اور اسطرح سہی عاشق کا رائگان اخلاص

پتنگ نی نہ کیا شکوہ کو موا جل کر
رکہے تہا شمع سی کیا اپنی زبان اخلاص

بدل ہوا ابد اوس فلک کی گردش سی
یہم جو کہتی تہی ای پاس دوستان اخلاص

## من ردیف الطاء

تاہو ہمکو یار کی زلف دوتا سی ربط
پیدا کیا ہی ہمنی نسیم صبا سی ربط

## ردیف الکاف

دلکو جلاکی لی کسی تدبیر سی نمک
پر مانگ مت وزیر سی یا میر سی نمک

رخ پر کیا او خط کی ہی تاثیر سی نمک
صفحہ پہ جیون ہو خوبی تحریر سی نمک

دیکھا جو کل مرقع خوبان روزگار
تھا او سمین یار تیری ہی تصویر سی نمک

شیرین لبو نمین تیری ملاحت کا شور ہی
سچ ہی کہ فوق ہی شکر و شیر سی نمک

مطبخ سی جنکی سیر ہی خلق اونکو آب
نان پر نہین ہی شومی تقدیر سی نمک

گردون نے دو نان نہ دیا تو کیا دریغ
مجھ غم خور جفا کش دلگیر سی نمک

ابرو کی بیچ زخم کی ملاحت کم ہی کا ہی
ہی تیز میری قتل مین شمشیر سی نمک

ہوتا ہی رشک کان نمک کو شش معین
برسی اسقدر مری تقریر سی نمک

دیکھون جو خواب مین وہ رخسار ملیح
باران ہی میر خواب کی تعبیر سی نمک

خواہان نہین ہی مرہم اقلب زخم دوست
مرغوب ہی مجکو تو اکسیر سی نمک

پاتا ہون زخم پا کا مزہ مین اسیر عشق
رگڑا کرون ہون اسلئی زنجیر سی نمک

بیشک ہزار رنگ شکر سی ہی بیش قدر
خردل کی وزن گر ملی توقیر سی نمک

تجھ بن مشاعرہ کا مزا کچھ نہین ہی پاس
خوان سخن پہ ہی تری تقریر سی نمک

## ردیف اللام

اونچا ہو تو ہی نہایت مکان دل
ہی جزم یہ کہ کسر کری ہی رفع شان دل

طبع آئی اونکی گر بسر امتحان دل
پایا نجای پہر کہین نام و نشان دل

جا اٹکا اونکی زلف مسلسل مین بالیقین
سینہ مین اب نہین سر مو بہی گمان دل

مست بوسہ رکاب سی بندہ کو کہین باز
جاتی رہی ہی ہاتہ سی صاحب عنان دل

اللہ ری یہ مکر تمہارا و سادگی
اسطور سی تو آئی ہی نوبت بجان دل

یعنی کہ پوچہتی ہو تجاہل سی ظاہرا
یا آنکہ جانتی ہی ہمہ راز نہان دل

اٹہہ جائی چین جی سی تیری قصہ مختصر
کہتی جو بیٹہیو نہ ترا تو نکو مین آستان دل (?)

آویزہ وار لٹکی ہین لاکہا عاشقان سی
اوس گوش مین بیچ حلقۂ زر کی کان دل (?)

رکہتی ہو قصد طوف حرم کس امید پر
سو مجہکو تو یا ہین کعبہ سی رفع ہی شان دل

## ردیف المیم

سوزان ہین اشکبار رہین ہم
محفل مین شمع وار رہین ہم

ملنی سی سنکی تمکو مجبور
روتی بی اختیار رہین ہم

چشم عالم کی توتیا ہین
کس کی درکی غبار رہین ہم

جنکی خاطر سبک ہوئی آہ | انکی خاطر کے بار رہین ہم
اگر دیکھو تو کثرت داغ | سر سی پا تک بہار رہین ہم
وی تو دشمن ہوئی پر اونکے | ویسہی دوستدار رہین ہم

اب یہان طرز سخن مین اوسی پاس
راسخ کے یادگار رہین ہم

سننی قاصد سی نہ پائی تہی اپنا پیغام تمام | فرط شادی سی کیا اتنی مین لبریز کا کام
بند سب کی کہلی بازو رہی پر اپنی بندھے | فصل گل کی ہوا سی نکلی یا دام
بال باندھی کبھی پر کتری کبھی قید کیا | جور صیاد کی جہیلی ہوئی اقسام تمام
دل مین رہتا ہی خیال رخ و زلف جانان | اپنی ہوتی ہی اسی مین سحر و شام تمام
آدہی پیمانہ مین کرتا رہا مستی سارے | مجہہ سا تنک ظرف لگا ہی پیا جام تمام

بیٹہنا خاک پہ اور تخت پہ یکسان ہی پاس
حرص او سکے جا جو دل سی تو ہو آرام تمام

ردیف النون

گرمی دہ خنجر جو گر جنگ کی تدبیر یہ نہین | سیر گرداب کی اور موج ہو شمشیر یہ نہین
لینا تہا شنو دیا مین سب ساحل پہ نالی تہی | ڈوبا یا جب ترے عاشق کو بی تقصیر نہین

نظارۂ دہن و زلف کافر اکیا یاس
نہین ہو سامنی گر میم و لام شیشی مین

مرجاؤن جینی کی تمنا نکرون مین
منت کشی خضر و مسیحا نکرون مین

ہین آنکھین مری بند تصور مین کسی کی
یوسف بھی جو آوی تو نظرہ وا نکرون مین

پروانگی اوس شمع کی گر ہو تو بلون جا
پروانہ صفت جان بھی پروا نکرون مین

اب تیر کرم سی مجھی اتنی ہی تمنا
دنیا مین کسی شی کی تمنا نکرون مین

جنت مین سلوک کا فرہ مجھ ہو گا کیونکر
گر نوش یہان جرعہ صہبا نکرون مین

ہی جی مین کہ جا بیٹھون کہین چھوڑ علاقہ
ایذائین تعلق کی اوٹھایا نکرون مین

اک عمر کی بعد وہ نکامری پاس پیغام
آیا ہی کہ اوس کو جی مین جایا نکرون مین

اوس لف کا ٹھہرا ہی تماشا عوض جان
سودائی ہون گر اس پہ بھی سودا نکرون مین

ہی حکم کہ دلبر ہو کسی طرح کا صدمہ
پر پاس لب شکوہ ہلایا نکرون مین

سیر گلشن سی با فراغ ہون مین
ہمہ تن یعنی داغ داغ ہون مین

سر مین شور جنون دل مین طپش
طرفہ رکھتا دل و دماغ ہون مین

کہو یا جاتا ہون دل مین سودا کا
کسکا یون دے کی سراغ ہون مین

وجہ رونق ہون پر و کعبہ کا | بادل سوختہ چراغ ہون مین

پہونچون اوس تنگ پاس کیا نکرون
لیک پاتا نہین مساغ ہون مین

وہ خدنگ غمزہ ہی پیام اجل کبھی وک کا جسمین اثر ہی نہین
یہ کہا ہی کسی نی سو راست کہا ہی کہ تیر قضا کی سپر ہی نہین
کیا خلق خدا نی جو نوع بشر تو دل اوسکا بنایا ہی عشق کا گھر
نہو عشق کا قلب مین جسکی اثر وہ ہماری نظر مین بشر ہی نہین
مین جہانمین قلیل سہا کیون ہون پہرون مین سبکی بہلا انکہون مین کیون نہ نہون
مین نگہ سی خلق کی کیون نگرون مری حال پہ انکو نظر ہی نہین
نہین خوف و خطر کا ہی انمین نشان مجہی ندی آگہ چلی گئی خلق جہان
کوئی سوچ کی خوب جو دیکھی یہان تو عدم کا سا کوئی سفر ہی نہین
مری قتل پہ باندہی کمر ہین سدا انہین باتی وی تو کسی کا کہا
انہین خوف و لا ہی کسکا بہلا کہ انہون نکو خدا کا تو ڈر ہی نہین
یہان کٹتا ہی تیغ جفا سی گلا یہان تیر ہی کہون انہین تیر بلا
یہ رقیب کہ دو کہ دیا تو چلا کہ تیرا تو وہ دل و جگر ہی نہین

جو درخت کہ باغ جہان مین پلی سبھی اپنی زمانی مین پہولی پہلی
ملا نخل امید کا پاس وہ لی شجر ہی کہ جسمین ثمر ہی نہین

چلاتا ہی اجل کی پتلا کو ایک بوسی مین
خدا دیوی پناہ اوس بہت ترسا کی زمانہ سی
مین خواہش اوس لب نازک کی بوسہ کو گرسنہ ہون
کبہو اوسکا ہوا لب چومنی سی بخت نادم ہون

غرض وہ پہیر دیتا ہی قضا کو ایک بوسی مین
کہ کر دیتا ہی ترسا پارسا کو ایک بوسی مین
کیا زنجیر اونکی پشت پا کو ایک بوسی مین
مین نیلم کر کی لعل پی بہا کو ایک بوسی مین

تمنا اور کچہ اوسکی نہ تہی بس وہ جہ مونہہ پہیرا
پہونچا پاس اپنی مدعا کو ایک بوسی مین

زلف پیچان کی وہ کاٹنی والی ناگن
پہنہ ناصح سی کاکل کا گیا دل سی خیال
زلف بل کہاتی تمہاری وہ پری یا زہر
سانپ سا لوٹ گیا چہاتی پہ تمہی جو بشغل

تاب جسکی سر مولا و نہی کالی ناگن
اوسکی افسون نہ اس گہر سی نکالی ناگن
جسکی آگی ہی بس ایک کینچلی ناگن
گر دل غیر مین اوس لٹ کی ڈالی ناگن

چہوڑ کاکل کا خیال اونکی گزند ای پاس
مار ڈالی گی جو یہ تونی ہی پالی ناگن

جوش سی پہر شک سمجہو نہ چشم تر آب مین
آیا فسون عشق سی دریا حباب مین

بل مینی وہ کیسی زلف کو چھوڑا ہی الامان
افعی کو لا کی کس لئی تھی پیچ و تاب مین

دل مین وہ آگ بھر گئی کہ جلتا ہون رات دن
اس ہجر کی فراق سی ہی ان کی آتش آب مین

کیفیت اپنی بد کو پیدا نہ دوسری
ساقی کی چشم مست سی ہی دم شراب مین

دل نسخہ عجیب ہی تو کر اسی کی سیر
مطلب ہر ایک علم کی ہین اس کتاب مین

کیا جانون پاس کون ہی پر اوس لگی آن
بسمل سا کوی خاک پہ تھا اضطراب مین

اعجاز عیسوی سی توقع بریدہ ہون
جادوی چشم یار کا آزار دیدہ ہون

وضعِ جہان سی نفرتِ دل کا معاملا
یان تک کہا کہ آپ سی بھی پا کشیدہ ہون

تریاق یا فسون سحر سو ہی نا مفید
اوس کاکلِ سیاہ کا افعی گزیدہ ہون

بزمِ جہان مین ذرون سی برنگِ شمع
جس دن سی میری آنکھ کہلی شب دیدہ ہون

ہر داغ تازہ کہتا ہی سمجھو مجھی نہ داغ
بستان عشق کا مین گلِ نو دمیدہ ہون

اک غنچہ پیرہن کی ہوا مین بشکل گل
ہر صبح اس چمن مین گریبان دریدہ ہون

تازہ نگاہ یار سی ہوی رفو نہ زخم
مجروح خنجر مژۂ صف کشیدہ ہون

بسمل صفت تڑپتا ہون آرام اب کہان
صیدِ نگاہِ ناز غزالِ رمیدہ ہون

رونی کی جا ہی پاس تو افتادگی مری

حسرت بہری نگاہ کا اشک چکیدہ ہون

سر مین خیال کاکل جانان ہی اندنون
خاطر ہمار سخت پریشان ہی اندنون

بس محو حسن آئینہ رویان ہی اندنون
کچہ طرفہ حال دیدۂ حیران ہی اندنون

شوخی سی تنگ پائی کی تو لب و نکالی سخن
وجہ کساد لعل بدخشان ہی اندنون

شاید قریب فصل گل آئی کہ باغ مین
بلبل ہزار رنگ سے نالان ہی اندنون

ہر مو ہرا ہی آتش ہجران سی شعلہ زن
قد اپنا رشک شمع و چراغان ہی اندنون

جو تیر اونکا سینے لگا وو ہین رہگیا
پہلو ہمارا آہ نیستان ہی اندنون

از بس بہرا ہی اسمین خیال پری رخان
دل میرا ہی رشک پرستان ہی اندنون

نہین ہی غرض سخن کا فرش کچہ سوا سخن
یہ بات سمجھی کوئی ہو آشنای سخن

سخن بجا کہ اسمین نہین ہی جای سخن
کہان جاوی ہاتہ سی جای سخن

زبان تک آئی کیون دلمین جب ہما سخن
در سخن ہی زبان او دل سرای سخن

دہ سبز تو ہی سرا سری سر سبز بی سخن
کہ جسمین یکسر مو بہی نہو ہوای سخن

یہ ہفت بحر اگر یک قلم ہون صرف مداد
نہ ایک حرف ہو تحریر ماجرای سخن

اونہیکو سلطنت سی زوال ہو حاصل
جہانمین سایہ فگن جسپہ ہو ہمای سخن

سخن ہی کہ ازل سی ہی تا ابد باقی
رہی وجود سخن اور ہی بقای سخن

زبان نطق ہی کہ دی حق نی بہر حرف گویائی
رہی جو جای سخن لب تک آئی پیاسای سخن

ہو غنچہ ساں وہی صحن چمن سی کیا لگنگی
کری جو سیر فضا طرب فزای سخن

دو کون اوسکا تو پیمانہ ہو نہیں سکتا
ق وہ کون ہی کہ جو دیوی بیان بہای سخن

سوا اہل سخن جنکی پاس امید نہین
گئی جو دہی بہای سخن تہی ہای سخن

دل کچہ اوس بت کا خدا جانے ادہر ہی کہ نہین
آہ اس آہ مین تاثیر کے اثر ہی کہ نہین

جلوہ گر وہ گل نورستہ ہی جس گلشن مین
ہای کیا جانون صبا کا بہی گذر ہی کہ نہین

ذرا خورشید درخشاں سی جو چہپی کوئی
عاشقونکی شب ہجرانکی سحر ہی کہ نہین

بانکپن مین وہ بہی آیا ہی سنتی پوشاک
تجکو ای عاشق وارفتہ خبر ہی کہ نہین

سب کی امید تو بر لائی ہو دیدار تم
یاس کی حال پہ بہی تمکو نظر ہی کہ نہین

زلف پیچاں کو تیری دام بلا کہتی ہین
ایک سر مو نہین فرق اسی سچ کہتی ہین

خون عشاق سی جو ہوگی قیامت برپا
تو حنا پانون مین اپنی نہ لگا کہتی ہین

وہ نہی دان جو کری ستر حقیقت ظاہر
واقف راز جو ہوتی ہین وہ کیا کہتی ہین

پاس امید نر کہو تو بجز ذات علی
ساری مشکل کا وہی عقدہ کشا کہتی ہین

## ردیف الواو

ہنستی جلاکی ہین دل پر اضطراب کو
یعنی کرین ہین اب نمکین اس کباب کو

کھلتی ہی آنکھ بحر فنا کا ہوا غریق
سمجھو تو عین لطف کی سوجھی حبابکو

دل مین بہت سی نسخی تھی اکسیر عشق کی
تمنی جلاکی خاک کیا اس کتابکو

دنیا مین کی اوسنی بہشت بریں کی سیر
کھولا ہو جس نی یار کی بند نقابکو

ای پاس قدردان تھی ہمارے سخن کی وی
کرتی ہین یاد راسخ غفران مآب کو

یہ راہ عشق کیونکر سیر ہو سکی عقل کی ہمرہو
جنون کی سر و پایان تک نہ آدہو ہمسر ہو

یہ رتبہ کاش مجھکو عشق کی دولت سیں ہو
جگہ میرا ہو مسکن داغ کا دل درد کا گھر ہو

تماشائی رہا آب ان اشکونکی اثر کا مین
مری آنکھون مین اکس وجہ سلک گوہر ہو

غلط ہی نافہ تاتار کی ورش لف سی نسبت
کہان مشک ختا اوس کاکل پر پیچ کا ہمسر ہو

سدا مجھ پیدا گجر کی ہماسی رہتی ہین
لب خاموش ہو مین لیکی وا یہ بات کیونکر ہو

بلا یا خاک مین ہمکو ولی چہرہ اس مہ کی
وگرنہ کیا مخالف مجھسی چرخ بداختر ہو

سرِ عشاق کا معراج کیا اسکی سوا ہو — کہ خون خاک مین غلطان ہے سر با دلبر ہو
انہین کیا بالش کمخواب و فرش گلگی ہوس ہو — جنہون کے واسطے خار بہو بالین خاک بستر ہو

کرین تقسیم جب تسنیم و کوثر اہل جنت پر
نصیب یاس یارب سدم انکا آب خنجر ہو

کیا فائدہ اوس آہ کا جو با اثر نہو — کس کام کا وہ نخل کہ جسمین ثمر نہو
اوس پاس کیا عجب کہ گذر نامہ بر نہو — کوچہ مین جسکی پیک صبا کا گذر نہو
منظور اپنی چشم کو ترشیح عشق ہے — قطرہ ہماری اشک کا کیونکر گہر نہو
کہتی ہین شب فراق وہی شب کو ہین مگر — جس شب کی تا بروز قیامت سحر نہو
قطرات خون ہین نوک مژگان عاشقان — بیقدر ہی وہ شاخ کہ جو بارور نہو
صندل بھری جبین پہ تری سیہ لوحین غیر — کس وجہ سے مراسب درد سر نہو

اشک سفید بس ہی رخ زرد پر مجھی
ای یاس تیرے ہاتہ مین گو سیم و زر نہو

ساقی جو تو نظر و نسی گر آتا نہین مجھکو — یون بزم سی کل کوئی اوٹھاتا نہین مجھکو
بی سود ہی یان مرا می جیسی مرہم — یہ درد تو جاتا نظر آتا نہین مجھکو
کیونکر طلب بوسہ لب پار ہی کیجی — غیرت سی منہ تک تو لگاتا نہین مجھکو

جون نقش قدم بیٹھی اوس در پہ جو پائے — مست جا نگر کوئی اوٹھا تا نہین مجکو

اسلام تو چہوڑا یہ عقدہ نہین کھلتا — راہب جب تو زنار پنہا تا نہین مجکو

کیونکر نہ مجھی بیخبری آئی بھلا یاس
کوئی اوسکی خبر تک بھی سنا تا نہین مجکو

خاکساروں سی کدورت دل مین مت لایا کرو — آدیان کہنی پہ بدگون کی مت جایا کرو

## ردیف الہاء

اب رہا ہی مرض عشق دل زار کی ساتھ — جی مرجائیگا آخر اسی آزار کی ساتھ

وجہ سیری کی ہی سیر چمن جنت سی — سبزۂ خط کی بہار اوس گل رخسار کی ساتھ

آنا بی ہی حد ہی بہتر ہی کہ مر جائین ہم — فرط شادی سی کہین مژدۂ دیدار کی ساتھ

سرو اور کبک کے سر پہ نہ قیامت لاؤ — جاؤ مت سیر کو اس قامت رفتار کی ساتھ

یہ بھی ایک طور کا ہی جور کہ بعد از مدت
یاس کی پاس جو آئی بھی تو اغیار کی ساتھ

اوسکو سوا کس کا گل پیرہن سی علاقہ — چھوٹا دل سرگشتہ کا جو ہی سی علاقہ

کو ہر کا تری کان نو سی کیا ربط ہی زیبا — کب گل کو ہی اس لطف کا شبنم سی علاقہ

شوخی نہ حسد بعد مرے عشق کی نی سے — اس ساز کو تہا ایک مری دم سی علاقہ

رکہتا ہون مین خستہ عجب زخم کہ جسکو
بخیہ سی نہ کچہ ربط نہ مرہم سی علاقہ

تجہسی جو کرون ربط کی خواہش تو عجب ہے
کیونکر ہو پری زاد کو آدم سی علاقہ

ہر رنج و اذیت کا کوئی نام نلیتا
چہٹ جاتا محبت کا جو باہم سی علاقہ

مین رشتۂ امید کیا قطع سبہی سی
ای یاس مجہی ویسی ہی ہمدم سی علاقہ

## ردیف الیاء

قصد کعبہ کا خیالِ خام ہے
کچہ نہین وان بہی خدا کا نام ہے

شغل ہی اوس زلف و رخ کی یاد کا
روز و شب ہی خواہ صبح و شام ہے

ہی ہلالِ عید وہ ابرو و لے
میری حق مین تیغِ خون آشام ہے

وصل کی دن آنسوؤنکی یہ جہڑی
واہ کیا بارانِ بی ہنگام ہے

خفتگانِ خاک ہی چونکی نہین
اونکو وان کیا جانین کیا آرام ہے

گالی اوس لب سے ہی گو انعامِ خاص
پر طلبگار اوسکا خاص و عام ہے

رہروانِ عشق کی آگی تو پاس
عرصۂ ہر دو جہان یک گام ہی

صبا نہ پہونچے نہ قاصد نہ خط زمین سے تلی
کرون تسلی دل کس نمط زمین سے تلی

دو دیدہ سی نوح کی گرداب وہ وین چیر کے
ہماری اشک کا دیکھین جو شط زمین کے تلی

وہ بادہ کش ہون کہ ہو وین جو قبر کو سیر کے
تو پاوین سر جگہ ہی کی بط زمین کے تلی

موئی تو دل سی فراموش گیا سب کچھ پہ
رہی ہی یاد تمہاری فقط زمین کے تلی

ہماری سخن زدرون سے جو اب نامہ سے کے
حروف شعلہ ہین اخگر نقط زمین کے تلی

موئی پہ بھی ہی لی ہی پاس اضطراب ہا
جو ہین ستی تہی ہم ہی غلط زمین کے تلی

نہ تنہا ہی اثر سختی جلاد کی ہا
ہم پہ جوہر کہلی خنجر فولاد کی ہی

ہین جو بیچ ہم ہوا قتل تو بعد از کشتن
موںہہ سی نکلی جو استہ نکلا مری جلاد کی ہا

دو ہین ٹکڑی ہین پن بیچ زبر زمین خالم
چین پاتی نہیں کشتی تری بیداد کی ہا

جو ایک طوس کی ہو وین اوٹھا ہیں ستم
ظلم ہر دم ہین نئی اوس ستم ایجاد کی ہا

جسنی اک خلق کو سودائی بنا کر مارا
ہم دیوانی ہین اوسی شوخ پریزاد کی ہا

پاس کیا پاس وفا کی ہی توقع اون سی
پاس آ ہی کبھی عاشق ناشاد کی ہای

جو وہ ظالم کف شمشیر آبدار کے اوپر لی
تو ہو وہی سر خرد اوس تیغ میں ہی سر بہلی

ہدف تیر جفا کا کب ہوا وہ سر کش کوئی
جو چاہتی ہی ہین سر بیدہ اگر جگر بہلی

ہزار دن ہیں تبھی اوس کے ہلال تیغ جو یا گئے
وہی حسد سے کٹ گرا اوس پہ پڑگئی میری نظر پہلی

اس آئینہ کا کیا منہ ہی کہ ہمیں عکس وہ دا ڈیگے
جو ایسا ہو تو حاضر ہو دیں ان اشمس و قمر پہلی

سنا ہی آزادی کہیلیں گے پر اسیر و نکی
ہمارا کھول دیتا کوئی بندہ کاش پر پہلی

پتا اوسکا نہیں ملتا ہی جب تک عقل و فہم یا ہی
خبر گر چاہتا ہی اوسکی ہو جا بیخبر پہلی

نہیں اسباب تابوت لکھو داغ احباب عزیزونکا
ہم اس منزل سے کاش اے یاس کر جاتی سفر پہلی

کیونکر کہیں میری تئیں رسوا نکرینگی
گر دیدہ و دل یہ ہیں تو کیا کیا نکرینگی

ہم درد اذیتیں وہ اٹھائینگی ولیکن
اپنی تئیں ممنون مسیحا نکرینگی

کچھ طرفہ مزا ہمکو ہی بیماری دل کا
مر جائینگی پر اسکا مداوا نکرینگی

ہم ہیچ سہی اون لفظونکی نکلیں گے تو پھر عمر
پھر پیار کسی بت کو خدایا نکرینگی

جیون شمع کہٹی جاتی ہیں اب سایہ کسیکے
ہم رشتۂ الفت کو بڑھایا نکرینگی

آہ آج وہ کہتی تہی کہ فتنہ نہ اوٹھی کچھ
ہم یاس کو اب پاس بٹھایا نکرینگی

چھوڑ دی بار علائق کہ ہی منزل بہاگ کے
عشق کی راہ میں تو ہو جاتی ہی دل بہار کے

ہجر کی پہلی ہی شب جی کی نقصان کا خوف
سخت مجہپر ہی یہ شب اسکے ہکا ل بہار کے

آتشیں آہ نی سر سی کر اوڑایا ہی جنیں
سنگ ہو سکی مری قبر پہ تہی سیل بہار کی

قیس تہا بستۂ زنجیر محبت اوسکو
خفتِ عقل سی پہنا ہی سلاسل ہمار کی

عشق کا بار فرشتوں سی اوٹہایا نگیا
یاس کوئی نہین توجہ اوسکا مقابل ہوتا

گلدستہ دستبوس کی دولت جو پا سکی
پہولی خوشی سی یون کہ پہولا سما سکی

دل لیا اونہی نے نگاہ تو ہنسکر کہی یہ بات
لیجاو میر پاس سی گر تمسی جا سکی

عشق اونکی زلف کا سر سی نہین چہپا
سچ ہی کوئی مشک کو کیونکر چہپا سکی

مقصد تہی جنبش و نیہ ہوا دسترس سکی
ہیہات دل ہاتہ مین ہم اونکا لا نہ سکی

کسطرح داغ سجدۂ بت ہو جبین سی دو
مقسوم کا لکہا کوئی کیونکر مٹا سکی

کیا پاس زخم دل کی دوا ہو کہ کوئی وان
پہاہا نہ رکہہ سکی نہ تو مرہم لگا سکے

یاس وقت نزع سبزۂ دشت کفن ساز ہی
زندگی دو دن کی کیا بیٹہی جی مار رہی ہو

بہیگی اشکون سی کچہ آہون سی جلی جز ای دل
کیا کہین یون ضائع اس مصحف کی سیپارہ ہو

بار سی کب وہ کر سکی دوش میری سبک
بارہا یانون پر تب مہربان رہی ہو

حضرت عیسی لائی تہی مری چارہ گر کو لیک
میری حالت دیکہ کر حیران وہ بیچاری ہو

روتی روتی بیٹھ گیا شاید کلیجا اور دل | یون وہان آنکھون سی لوہو کی فواری چھوٹی
ساکی انگاری ہوتی گل و ہان بہر خلیل | یان مری بستر کی گل بن بن کی انگاری چھوٹی

پھر نہ قسمت مین ہوا جانا وہاں انکا پاس ہای
کون ساعت مین ہم اوس کوچی سی آئی واری ہم

کیا تجکو خبر ای مہ پر نور کسیکی | کس طرح سی گذری شب دیجور کسیکی
کیفیت مستی بھی ہوتی ہی فراموش | یاد آتی ہی جب نرگس مخمور کسیکی
دل کچھ نہ تھا پر نذر یہ لی لیتی ہی صاحب | خاطر ہی کوئی کرتا ہی منظور کسیکی
نزدیک سی رہتا ہی قریب اونکی شب و روز | یارب یہ بلا ہووی کہین دور کسیکی
تم پوچھتی ہو دلکی بلا زخم کو صاحب | رو رو کی ابھی آنکھین ہوئین ناسور کسیکی

قاصد جو وہ پوچھی ہی اب یاس کا کیا حال
کہہ دیجو کہ حالت ہی بدستور کسیکی

چھڑی اونکی میری گئی دل سی یہ تقصیر تھی | سبھی یکدست پہرتی ہین جب تقدیر پہرتی ہی
نگہ جسکی گئی اوس شوخ کی زلف مسلسل تک | اسیر دہر ہوکر پاؤن زنجیر پہرتی ہی
خدا اپنی ہاتھون لی ہی سپر اب کر ظالم | ہماری زخمونکی پیاسی تبر شمشیر پہرتی ہی
صبا تجکو جنبش سی گل کی یاد ہی آتی | زبان نازک اونکی جب تقریر پہرتی ہی

وصل تجدا تھا اوسی پندار تنہا کچھ — حق یہ ہی کہ ناحق لکھی منصور کی ٹکری

اوسکا تحمل دل انسان ہی و گر نہ — صدمی سی تجلی کی ہوی طور کی ٹکری

زاہد کی نان و لق مرقع ہی پہنتا — پوشاک و خوراک اسکی ہی زنبور کی ٹکری

قاصد کے جو ٹکڑے اونکو تیغ کیا آہ — مکتوب کی بھی عاشق مہجور کی ٹکری

سب عاشق و معشوق کٹی تیغ اجل سے — اس نے کئی ہر ناظر و منظور کی ٹکری

اس یاس سے کیونکر شب تار کہ ہو روشن
ٹک راہ پہ آئی مہ پر نور کے ٹکری

ہمکو ای ہمسفران بہائین کیونکر چھالے — قدم پا دیہ پیما کی ہین نور چھالی

گو کیا چلنی سی پاؤں کو سراسر معذور — منزل درد کی لیکن ہین یہ رہبر چھالے

عاشق دشت نورد اسکی مگر سمجھی قدر — یعنی ہین میری صدف پا کے گہر چھالے

پوچھتی کیا ہو مرے آبلۂ پا کا شمار — ریگ صحرا سی بھی اسمین ہین فزون تر چھالے

آتش عشق نے سینہ کو بنایا ہے فلک — مہر و مہ اسکی ہین داغ اور ہین اختر چھالے

بھر گئی آبلوں سی جب یہ کف پا یکدست — تب لگی پھرنی مری چھالوں کی اوپر چھالے

تم اگر پاس ہو ثابت قدم راہ طلب
کبھی چلتا نہیں کانٹوں سے بچا کر چھالے

ٹوٹتی سنگ ستم سی ہین یہ اگر چہاتی
سخت ظالم ہین بتان انکی ہین پتہر چہاتی

میری سینہ سی لگا تہا وہ سمن اکدن
کوئی سونگہی مری ابتک ہے معطر چہاتی

کیا ہی سرگرم جفا ہے بخدا وہ بت آہ
اوسکا ٹہنڈا ہوا دل سیکر جلا کر چہاتی

آبلہ بسکہ ہوی سوز دروں سی ظاہر
میری گویا کہ مرصع ہی بگوہر چہاتی

خوف سی جسکی ہے ٹہریان ہو سناں کا خشک
دمبدم دیکہ کی لوہو مری تر ہی چہاتی

یان طبیعت ہے طبیب اور دوا تلخی صبر
داغ بیمار ہین اور انکا ہی بستر چہاتی

جوہر صبر سی سینہ مرا ہی قاتل
دیکہ لی گرکی تو میری نہ ہی خنجر چہاتی

چاک ہو سینہ گل اور دل لالہ داغ
کہولی گر باغ مین وہ سرو سمن بر چہاتی

ماتمی یاس سا دیکہا ہی بہت کم ہمنی
کوٹتا رہتا ہی دن رات برابر چہاتی

مرغان چمن جملہ ثنا خوان ہین گلکی
پر یہ نہین معلوم کہ ہر کان ہین گلکی

مرحبا کوئی داغ تو پیدا ہوا تازہ
عشاق کی سینہ بہی خیابان ہین گلکی

تا قمری و بلبل کی شب تار ہو روشن
شمشاد کی شمعین ہین چراغان ہین گلکی

ہی مستی شبنم ادہر اس سی ہوی پیدا
اوراق چمن ہین پریشان ہین گلکی

بلبل کی قفس ہی کہی باغمین ای یاس

کو دختر رز تو خلوت خم سے تا سبو بہی نہین گئی تہی

ہر طرح تمنے بیوفائی سے — تہی یہی شرط آشنائی سے

دلکو قبضے مین لاکر ہی ہی خون — سرخی اوس پنجہ حنائی سے

ہی معطر مشام عالم کا — کسکے زلفون مشکسائی سے

قتل ہی درمیان کا نکلا غبار — تیغ نے اونکی کیا صفائی سے

راہ گم کرا دہر جو تم آئے — میری طالع نے یہ رسائی سے

ہی علاج اس دل شکستہ کا وصل — مت کرو فکر مومیائی سے

فتح باب مراد اوسکا ہوا — جس سے نے اوس در پہ جبہہ سائی کے

پاس رکہ اپنی وان پہ پیشانی
ہمنے بہی قسمت آزمائی سے

رہا نہ داغ سے گا ہی مرا بدن خالی — بہار لالہ سے کبہا نہ یہ چمن خالی

سدا بہنسے ہی ہی اس زلف مین دل عشاق — رہا نہ صید سے دام پر شکن خالی

جنہین ہے شوق جمال گل ہمیشہ بہار — ہوا جا لنے کرین بوستان تن خالی

نہ دیر مین ہی وہ مطلوب نہ مسجد مین — سمجہیو دونون گہرا ہی شیخ و برہمن خالی

رقیب ولنے ہمیشہ ہمارا بدگو ہی — ہوا نہ زہر سے اس مار کا دہن خالی

تیری نہ کیونکہ ہوں اشعار دل پسند ای یاس
نہیں ہی لطف سی تیرا کوئی سخن خالی

جان کرتی ہی کہیں طلب کوئی — جی سی حاضر ہیں یاں تو سب کوئی
روز طی ہو تو ہو کیسی صورت — ہجر کی کاٹی کیونکہ شب کوئی
ہمنشیں ٹک بتا تو بہر خدا — وصل کا ان بتوں کی ڈھب کوئی
اب بلاتی پہ سو بہانی ہیں — یا کہ آتا تھا بی طلب کوئی

کیا ہی حال اوسکا ہو گیا تغییر
یاس کو دیکھی آکی اب کوئی

ہو یاں اوس لب پہ جب اس شان کی سرخی — پھیکی تھی کیوں لعل بدخشاں کی سرخی
کیا سینہ کی قابل تھی کہ خونسی ہم ذبح — دامن کی تری سیر گریباں کی سرخی
جس طرح کہ نیلم کی اوپر تعبیہ ہو لعل — یوں لب کی مسی پر ہی عیاں پان کی سرخی
آشفتہ مجنوں ہی بسکہ ہی سینہ میں جگر داغ — شرمندہ ہی لالہ کی خیاباں کی سرخی
سوتی نظر آتی لگی جوں لعل بدخشاں — دانتوں پہ لب جب لب خنداں کی سرخی
رہتا ہی خیال اسمیں سدا لالہ رخوں کا — اس دستی ہی اس دیدۂ گریاں کی سرخی

شاہد ہی تمہاری وحشتکی ہماری وہی ای یاس

دہونا نہ کوئی یار کی دانا کی سرخی

وہ تو ایذا دیئیہی جاتا ہے — دل تحمل کیئیہی جاتا ہے

ہی غلط صحت مریض جنون — یہ مرض جی لیئیہی جاتا ہے

ہم تو دو دن کی زیست سے ہین بتنگ — خضر کیونکر جیئیہی جاتا ہے

چاہتا ہون کہ جا ہی جی یا عشق — نہ تو وہ ہی نہ جیئیہی جاتا ہے

یہ بھی عشق سخت ہی پر زور
یاس غافل جیئیہی جاتا ہی

جانان تو نہین مجہہ تک آتا نظر آتا ہے — فرقت مین مرا جی ہی چلا جاتا نظر آتا ہے

ہی خط کی نمودار ہی پر رخ تابان کی — کچہ ابر سا اس پر بہی چہایا نظر آتا ہی

دیکہا ہی وسی تیغ بہی ساتہ رقیبون کی — یہ غنچہ تو کلیجا ہی کہاتا نظر آتا ہی

کرتا ہی جراحت پہ جگر نمک افشانی — دل کچہ مزہ درد سا پایا نظر آتا ہے

ہین یاس کو کیا جانون پر کوچہ جانان مین
دیوانہ سا کوئی آتا جاتا نظر آتا ہے

باغ جہان مین کب ہین تجہسی جمال والے — او گل سی گال والی سنبل سی بال والی

پہرا سی رہی دل کتنی ہین ای غزالان — کچہ طرفہ دام و دانہ یہ خط و خال والی

کب ہو بیان وصف چشم سیاہ ساقی
کچھ رند ہی نہین ہین عشق یار کی ادا پر
بی جی جلا کامل کب ہو کوئی جوان پر

یان سرمہ در گلو ہین بلبل خیال والے
لوٹی ہین چمن مین کیا کیا یہ خد و خال والے
رکھتی ہین داغ دلبر یار کمال والے

کیا ہے زوال دولت فقر کی ہی پاس
رکھتی ہین رشک چشم مال و منال والے

فرد

دو رسی جلوہ قامت ہی سے
راستی فوارہ سان اس سے آ گئی گلی تک
لگ گلے سی میر وہ آخر لہو رونے لگا
ہی رقیبان سیاہ اختر سی اوسکو رنجہ وا
اوٹھ گئی دنیا سی پہر کچھ دست و پا چلتا نہین

کچھ تو دکھلاؤ قیامت سے سہی
ہی وہی چارہ نہ پایہ جو کچھ اپنی دل مین ہے
کتنی خون گم ہی الفت خنجر قاتل مین ہے
اسقدر نقصان ہمارا اوس کامل مین ہے
راہ عقبی کی درستی اب اسی منزل مین ہے

عشق مین تسکین پاس ای مرگ تو ہی کس کہ وہ
ہمکنار اضطراب اس بحر بی ساحل مین ہی

خار مژگان دل پر درد اندر نہ چھپی
گر رسا گلہ نہ لگی دل ابی سہلا کیون کچھ پن

ہای اس بہو ٹین افسوس نشتر نہ چھپی
سبزہ مانند سنان آنکھون کی جگر نہ چھپی

کیجیی انصاف جب اوٹھ جای صنم پہلو سی
استخوان کیونکی بہلا صورت خنجر نہ چبھی

چبھنی کو چبہتی تو ہین تیر و سنان و خنجر
نوک مژگان کی ولی کوئی برابر نہ چبھی

سوتے غافل ہین وے پر خوف ہے پیدا مجھکو
پہول سے گالون مین بالش کا کوئی پر نہ چبھی

فرش گل پر جو وہ چلتے ہین تو ڈرتی ہی خلش
پای نازک مین کہین برگ گل تر نہ چبھی

ولہ

کب ہوی نشان عقل ترے جلوہ گری سے
ملتی ہی خبر کچھ تو اسی بیخبری سے

گہ آہ سی گہ اشک سی ہم ہوتی ہین باہر
لشکر یہ چلا جاتا ہی خشکی و تری سے

وہ بحر ہے یان موج زنان شوق رگنان
دیکھون نہ سنون اپنی ہی کہی رہی گری سے

جلوہ نی ترے اوسکو بہی حیران بنایا
آئینہ کی پیدا ہے پریشان نظری سی

بیکار سے آہونکی نہین کچھ تا ہون فریاد
نالان ہون نہین ان نالونکی بہی اثر سی

جلوہ تو ہی اوسکا ہر ذرہ مین ظاہر
شکوہ ہی مجھی اپنی ہی اس بی بصری سے

اوس ماہ کی امید کی پاس ابی نہ لگی
کیا کام تہا ورنہ مجھی اس در بدری سے

یہی تہا مقام پر خطر ڈرتی ہوی سدا رہی
عشق مین ان دنون سے نکلے ہم کرتی خدا خدا

صدمہ درد ہجر سی تنہا ہمیشہ مبتلا رہی
یار سی کی ہم جدا زندہ رہی تو کیا رہی

اوس گل تازہ کا نشان ہم نے پتہ کہیں نہ پایا
باغ کی برگ برگ سی پوچہتی ہم پہرا رہی

سر کو ہلوا نہ دست رس کی پانوں تک نہ پہنچی
اسلئی ایک عمر ہم تا بر دست دعا رہی

مرہم لطف کیسا اور نہ کبہی مرحمت کرنا
زخم دل لینا اونکی ہیں ہم تو بہت دکہا رہی

دیر میں دل تہا خوش کعبہ میں نہیں تہا رہا
کینہ تو نکا ہی فوز بتکدہ میں چہپ آ رہی

جو ہمی چاہتا ہی جیمیں نہ کوئی خوش رہا
ہی یہی جاو دل میں نہ مدعا رہی

پاس کی تیں بجال نزار دیکہہ کی در پہ کہدیا
اسکو نکالو مت کوئی رہنی دو یاں پڑا رہی

میلہ چمن ہی داغ تو لینی سر لالہ زار ہی
جوش جنون ہی آمد فصل بہار ہی

صاحب لطف وہ نہ کرم بار بار ہی
بندہ سی صاف اپکی دل پر غبار ہی

محشر جسی ہیں کہتی یہاں اہل روزگار
شاید مری وہ صبح شب انتظار ہے

دیکہہ آتو اوسکو دیکہی ہوئی کیا ہیں شہسوار
بیمار تیرا آج بہت بیقرار ہے

ای شوخ اک نظر کا گذرگاہ پر ترے
ایک عمر گذری پاس ہے امیدوار ہی

یہ پیش آیا مجہکو اس دل کی پیچہی
اگر کو سون گیا تو محمل کی پیچہی

بنسنت میں کہتا ہوں اک کی آگے
پڑو مت کوئی میری قاتل کی پیچہی

تو بھلی نہ گھبرا اگر آوی عسرت — کہ آسانی آتی ہی مشکل کی پیچھے
زبردستون نی تھہہ کری ہی مجھی آہ — پہنائی ہی طوق و سلاسل کی پیچھے

ذخیرہ تو کچہ آخرت کا بھی پاس
گئی عمر دنیا کی حاصل کی پیچھے

اس چرخ کج کی پیچھی جو آئی چلی گئی — کرنی نفس کے رست بنا چلی گئی
یہ کیا غبار تھا کہ وہ گل میرے خاک پر — آئی ہی تھی تو دامن اٹھائی چلی گئی
انکو لوگا اپنا شکوہ کہ آئی تھی ہم وہ — پی وجہ ہمسی منھ کو چھپائی چلی گئی
میری بھلائیونکو برا سمجھ کی وہ — خاطر پہ مثل نقش بٹھائی چلی گئی
انکی برائی صفحہ دل سی وہ ایک ہم — حرف غلط کی طرح مٹائی چلی گئی
غیرونکو تمنی جبکی گلی سی لگا لیا — اور ہمکو پاؤن اپنی میں ہی لگا چلی گئی

نسبت نہیں ہے داغ سی لالہ کو میری پاس
ہم داغ تازہ داغ پہ کھائی چلی گئی

جاؤ عیسی پاس مت میرے دوا کی واسطے — مجکو پہونچا دو اسی تک بت خدا کی واسطے
بادل پرخون کف افسوس ملتا ہاتھ — پاپوسی کی ہوئی قسمت حنا کی واسطے
دیکھ میرے قتل کو ہوتی ہو کیون تم آتشین — مین نہ دامنگیر ہونگا خون بہا کی واسطے

خون ناحق سے باز آیا وہ بت عشاق کی
ہم بہت بیٹھے رہے وسکو خدا کیواسطی

کرکی ہر امید سی بیٹھی ہین ہم قطع نظر
پاس ہی اب ہاتھ اوٹھاوین کس دعا کی واسطی

ناصحی کب وہ یار گذری ہے
تا دم زیست تھی سبھی ہم دم

یون تو جی مین ہزار گذری ہے
کون سی جی پر ہزار گذری ہے

یاس رہ رہ جو آہ کرتے ہو
تیر سا ہے کہ پار گذری ہے

جو رہی تیری نہین صورت بے زہر آیا
در مقصود نہ آیا کسی غواص کے ہاتھ
ہون جنون تا تیری زنجیر طلائی کر یاد

دل کو بھی دیکھا جو سینہ مین تو ٹھہر آیا
کس قدر عشق کے دریا کا ہی گہرا پایا
گرتا آنکھون سی مسلسل ہی نظر آیا

ولہ

کل جو یک مرثیہ درد سنایا ہمنی
ہر لب زخم نے یہ صرفہ جو کیتی ہین نمک
شعلہ زن آگ تھی سینہ مین ولیکن ہرگز
ناز بیدردی کا انداز ہمین کیا ہی یاد

دیر تک حضرت مجنون کو رولایا ہمنی
اب مزہ عشق کی کچھ درد کا پایا ہمنی
شمع سان چہرہ پہ آنسو نہ بہایا ہمنی
اونکا تیر آیا تو چھاتی سی لگایا ہمنی

امید کسکو ہی یاس اس بحر بی بقا مین
شکل حباب جو ہی آمادۂ فنا ہے

اعجاز اون لبون سی شرمندہ سا رہا ہے
تا حق تو ای مسیحا باتین بنا رہا ہے

سینہ مین ایک سوزش تہا قلب خستہ اپنا
سو خون ہو کی ہر دم آنکہون سی آ رہا ہے

صبر و قرار و تسکین دل سی ہی لیگئی سب
کیا ڈہونڈہتی ہو تم اب اس گہر مین کیا رہا ہے

بیخود ہوا نہین کچہ سندہ ہی اس گلی مین
اوس جا حواس کسکا صاحب بجا رہا ہے

ہاتہون کو اپنی لیکا ہی چاک پیرہن کا
ناصح مرا گریبان کیا تو سلا رہا ہے

جب وہ نمک چہڑکتی ہنستی ہی مری لب زخم
مت پوچہو عاشقی مین کچہ مزا رہا ہے

ای شیخ میری دل سی کعبہ کو کیا ہی نسبت
اس گہر مین آگی اک بت نام خدا رہا ہے

ہی صاف آسمان کی دل مین غبار مجہسی
کیون خاک مین مجہی یون وہ ملا رہا ہے

کرتا ہی جا ٹہنڈی غیرون سی گرم ملکر
ای سرد مہر ہمکو کیا تو جلا رہا ہے

کیون نہ شک سی ہو جلکر کباب عاشق
یون غیر جام بادہ تمکو پلا رہا ہے

پاتک بہی دیس جاتا ہی اتنی امید پر یاس
برسون ہی رہگذر مین انکی پڑا رہا ہی

بیرنگ برق ہمکو گر فلک نی کہ ہنسایا
تو برسون ابر مانند مہر طوفان رولایا

عزیزو وصل اوس یوسف کا تم آسان نجانو وہ
بہت گم آپکو ہمنی کیا تب اوسکو پایا ہے

اوٹھا سکتا نہیں اسکو زمین سے پست قدر ہے
یہ رنگ اشک تمنی جسکو آنکھونسی گرایا ہے

عجب جلوہ ہے بت مین حیرت زدہ کچہ کہہ نہین سکتا
کہ اوس آئینہ رو نے مجکو کیا جلوہ دکھایا ہے

ہماری دیدہ ہاے تر کو چشم کم سے مت دیکھو
کہ ان چشمون نے تو پل مارتی دریا بہایا ہے

یہ شکوہ جا کرین کس سے کہ انکی نوجوانی نے
ہمین پیرانہ سر بازیچۂ طفلان بنایا ہے

اوٹھاوی آرزو دونو جہانکی اسنی خاطر سی
جنون نی پاس کو جسکے تری در پر بٹھایا ہے

دور اسکا مسیحا سی بہی تیمار نہووے
اوس چشم کا یارب کوئی بیمار نہووے

جانا سی گلی لگکے نہ سونا ہو میسر
جبتک مدد طالع بیدار نہووے

میرا دل سودا زدہ بازار جہان مین
وہ جنس ہی کوئی جسکا خریدار نہووے

آزادگی کی لذت سی نہ واقف ہو سر مو
جبتک کوئی گیسو کا گرفتار نہووے

جو چشم نہ حیرت زدہ ہو آئینہ مثال
وہ قابل عکس رخ دلدار نہووے

مدہوش رکہی جسکو تری چشم کی گردش
تا دور قیامت بہی وہ ہشیار نہووے

جبتک کہ نہ دل غمزدہ خون ہو نہ یہ چاک
عشاق کا حل عقدۂ دشوار نہووے

مردیکو جلا کب سکی ہی عیسی مریم
گر لب مین تری فیض لب یار نہووے

بجہنی کی نہ امید رکہ ای یاس تو اس سے
وہ ابرو خمدار ہی تلوار نہو سے

تری الفت مسلسل کا جو کوئی دیوانہ بنتا ہے
تو بعد از مرگ اسکی استخوانکا شانہ بنتا ہے

سبو ہو جام بنتا ہی خم و پیمانہ بنتا ہے
موی پر جا کسی مستونکی پیکی کیا نہ بنتا ہے

یہ دل میرا جو بیت کعبہ ارباب ایمان تہا
سو اب عشق بتان سے باخدا بتخانہ بنتا ہے

بہار اوس شمع رو کی حسن کی دیکہی نہین ورنہ
ہزارون جان سے بلبل آ کے پروانہ بنتا ہے

سمجھ اس سرکو ای منعم سر سنگ در شاہان
یہ خشت و خاک جس سے قصر ایوان شاہانہ بنتا ہے

خفا ہو کر تراش و صنع و استغنا دکہا
مگر عاشق سے کیا طور اوسکا مزایانہ بنتا

نکر ای دل تبسم سے آشنائی یار کہتا ہون
خدا کیواسطی کیون آپ سے بیگانہ بنتا ہے

جو نیسانی محبت کی گرمی تیرے رونے مین
تو آنسو کا ہر اک قطرہ دریکدانہ بنتا ہے

کبھی جام شراب و گاہ مینا ہی گلگون
تیرا پاس آرزوی بوسہ مین کیا کیا نہ بنتا ہے

## ابیات در بیان گناہان کبیرہ

ہی کبیرہ وہ گناہ ای ہوشمند باخبر
جسکے عامل کی لئی اللہ نے قرآن مین خبر

ہووی عذابیں سزا سخت کا یعنی وعید
کی ہی یون بوطالب کی نی تعیین اے سعید

سترہ تعداد اوسکا ہی کہا تو یاد رکہ | کر کنارہ اوس سے تو اور دلکو اپنی شاد رکہ

چار وہ ہین جسکو ہی لسی تعلق سربسر | ایک شرک اور دوسرے اصرار عصیان پر

تیسرے نومید ہونا رحمت حق سی بجان | اور چوتہا بی خطر ہونا غضب سی اوسکی جان

چار وہ ہین جنکا ہوتا ہی زبان سی ظہور | ایک اوسمین سے گواہی جہوٹہ ای باشعور

دوسرے تہمت بہ بدکاری کسی اک پاک کو | تیسری جہوٹی قسم ہی چوتہا ہی سحر اینکو

اور ہین اوسمین تعلق پیٹ سے کیتنی ہین | ایک پینا ہی شراب آگے تابع جسکا ہم رنگ

دوسرے کہانا بناحق ای پسر مال یتیم | تیسری ہی سود کہانا اس سے بس لازم ہی بیم

اور اوسمین سے ہین ہان وہ اس فرط کی دو گناہ | جسکا مصدر ہی یہان تو عضو شرمگاہ

ایک اوسمین ہی زناکاری ای عزیز | دوسرے اغلام کرنا کر تو ہر شی مین تمیز

اور ہین دو گناہ اوسمین جو ہین ہاتہ سے | خون ناحق اور چوری آدمی اس سے بچے

اور اوسمین سے ہی ایک اہل دین ایسا گناہ | ہی تعلق جسکو سب اعضا سی یا رب دے پناہ

یعنی دینا رنج وایذا اپنی ماں باپ کو | کہدیا تفصیل سے تو یاد رکہ ای نیکخو

## رباعی

وہ شوخ جو کل ملا تہا مجکو سر راہ | شمشیر بکف تہا حاضر قربانگاہ

مین نی کہا مجکو ذبح کب کیجی گا | بولا متبسم ہوا ہی بسم اللہ

## ایضاً

ایک عمر کی تونی بت پرستی باز آ — کب تک ہی معصیت کی مستی باز آ
مرنی پہ تو یاس امید توبہ نہیں — باقی ہی ہنوز تیری ہستی باز آ

## تخمیس غزل طور

تو ہمیں رات اور دن منزلوں کو قطع کر چلے — ہیں قطع منازل کرنا اوس بت کی گذر چلے
پہونچکر وہاں تو ظاہر کیجیو اوسکو اگر پہلے — یہ پیغام زبانی خط سی کہیو نامہ بر پہلے

میں بھی جاؤں اجل سی آپ آجاوین اگر پہلے

طریقی ہینی فتنہ کی نکالی یا کہ حسابی — بنائیں رنج کی بنیادہ ڈالیں یا کہ حساب سے پہلے
بھلا پائین سزا میری سنائیں یا کہ حساب سے پہلے — عوض بوسہ کے میری گالیاں دیں یا کہ حساب سے پہلے

ذرا انصاف تو کیجی نکالا کسنی شر پہلے

نجانوں کیسا بے پروا کہ اتنا لاو باہی — ستم کرنی کی اونی عجائب طرح ڈالی
یہ طرح اور تعدی کا نہیں حیرت سے خالی — نئی تقریر اوس چلا دعا لم نکالی ہے

پڑہا خط بھی جاکے قتل ہو و نامہ بر پہلے

خجالت سے تو اپنی فعل کی وان سرنگوں ہوگا — تاسف سے تیری ہیں اس امر کا حد سے فزون ہوگا
یہیں کہ دیتا ہوں تیرے یہیں آخر کو جنوں ہوگا — شب وصل غم بیان تیری دوانہ جنون ہوگا

کہین زاہد کے بول اوٹہتا نہ امرغ سحر پہلی

بیان کیجی یہ قصہ جسکے وہ حیرت مین اجا ئے — وہ قصہ ہے یہ لیکن پہلی وسکا کون بتلائے
کسیکے پاس وعدہ و نیر نہین تشریف جو لائے — وہ وعدہ ہے میر گہر اسکو از خود چلی آئے

لگا نخل تمنا مین بیان گلسی ثمر پہلی

ترحم سی ہی اوسکی بارگہہ معمور مین صد قے — کہر بیار اقویا پڑا تو ان معبود مین صد قے
الہی سکا اور ہی آئین و دستور مین صد قے — تجب ہے گاہ ہی اللہ ایسی حور مین صد قے

ہنر مند و نسی بوجہی جائینگی وہان کے ہنر پہلی

## مخمس غزل غضنفر علی خان متخلص بہ غضنفر

کو فیض رس ہے تجہی ہوا اور رہوا ہے ہم — لو تجسے یعنی لی ہی صبا اور صبا ہم
جاہی ہین اسقدر بجدا اور جدا ہے ہم — لیتی تری بدلسی قبا اور قبا ہی ہم

بو سہ لی دست و پاسی حنا اور حنا ہم

کیون شیخ جی ہین عشق کی ہم مبتلا کہ آپ — ہم اس گروہ مین ہم آشنا کہ آپ
شب کہی ذوق یا سہو ہم بہلا کہ آپ — مطرب بچہ کی منہ یہ نکلی صدا کہ آپ

تہا وجد مین وہ وقت غنا اور غنا سی ہم

کب آشنا رحم نہین یار کا مزاج — بس مائل ستم ہی جفا کار کا مزاج

کیا پوچھتی ہو اس بت خونخوار کا مزاج ۔ یہ ظلم ہے کہ ہی شوخ ستمگار کا مزاج
لرزاں ہیں جسکی خو سے جفا اور جفا سے ہم

اک عمر تک ہمارے معالج رہے کی دوا ۔ پر ہنسا کیا مرض افاقہ کبھی ہوا
اس رنج و غم کی دیکھو ہوئی ہے انتہا ۔ ہم اور طبیب دونوں ہیں اب یاس سے خفا
وہ تو ہماری کرسکے دوا اور دوا سے ہم

حرمان نصیب کا ہمکو حظ ہوتا ہو روز وصل ۔ آنکھو آئی ساعت اندوہ سوز وصل
ہم سنتے اپنا قصۂ حسرت فروز وصل ۔ یاں تک تو آنکھ سے اوٹھا کی روز وصل
آئے تنگ اس سے حیا اور حیا سے ہم

تجھ سا تم دیکھ بزم میں میرے صفا سے حیرت ۔ گذری ہے جو رقیب کے دل پہ سو پوچھ مت
حیران کھڑا ہے سکتے میں بیمار کی صفت ۔ مانند آئنہ تری محفل کی کیفیت
لوٹی ہے کس مزے سے صفا اور صفا سے ہم

جب یہ یقین ہمیں کہ بفریاد تو ملے ۔ یا کوئی کسی طرح سے ہو برباد تو ملے
تب ہم سے کیونکہ آپ کے فریاد تو ملے ۔ عاشق سے اپنی ای بت بیداد تو ملے
چاہے ہے اب یہ تجھ سے خدا اور خدا سے ہم

قسمت نہ ہو تو سعی نہ کام آوے ایک مو ۔ میری لیے دعا کا سنوگے آسمان تمہارے

ہر چند سعی وا کی ابواب جستجو — پہونچی نہ آسمان اجابت تلک کبھو

خجلت زدہ ہیں ہم سے دعا اور دعا سے ہم

میں اُس گم شدہ کی تجسس میں تھا تباہ — روتا تھا یاس کی طرح اکثر بشام و پگاہ

اتنا پتا ملا ہی ہیں اُن چند سال و ماہ — دل ہی لگی میں اوس کے غضنفر جو یا و راہ

بادی خبر کچھ اوس کی صبا اور صبا سے ہم

## تاریخ

رہا مدت تلک مفتی بعزت ملک میں شہر پیشین — وہ ہوا جو بار اقبال جان جہان ہیگا

چلا وان سے ہنوز اتنا ارادہ ہی تھا کہ حاکم — جو مسند پر عدالت کے وطن میں حکمران ہیگا

یہ کی تجویز یار خود بخود از راہ دانا — کہ قابل یاں کی افتا کی و ممتاز جہان ہیگا

ملا القصہ فورا کار افتای وطن اوسکو — کہوں کیا شکر رازق کو جو دانا و نہان ہیگا

ہوا جب وقعہ یہ ماجرا سب از رہ ہجرت — کہی تاریخ میں نی یہ خدا روزی رسان ہیگا

۱۲۳۹ھ

## غزل فارسی از منور علی مرحوم پسر جناب مولوی انور علی صاحب صاحب دیوان غفر اللہ لہما

غنچہ دل را بسوخت آتش سوزان عشق — آہ چہ گل کرد ازین شعلہ پنہان عشق

کی بود ای دوستان راز محبت نہان — از رخ زردم عیان گشت چو برہان عشق

برد دلبر سوی دلم هیچ نشد حاصلم
زان سبب آخر زدم چنگ بدامان عشق

راند جهانی فرس لیک فرو ماند و بس
تا بنیاورد کس سر بمیدان عشق

کرد که با چشم زار با قدم پر فگار
چون من مجنون خود ار سیر بیابان عشق

ای اف محبت ز حد گرچه زیاده برد
قیس به پیشم بود طفل دبستان عشق

آن گل شرم آشنا لاله بر باغ حیا
داد منور مرا داغ نمایان عشق

## ومنہ غزل ہندی

اسکی مژگان کہو دل میں ہیں کیونکر چھپی
دل تو تیہر نہیں کسطرح سی نشتر چھپی

رحم مجنون پہ ہی [illegible] سب کیا صحرا میں
خار پا [illegible] تلی آئی پہ یکسر نہ چھپی

پہنو اسکو نہ صبا کہہ ہی بند یگو مکان
جسم نازک ہیں کہیں لونگ کا زیور نہ چھپی

چشم بد دور اوٹھی سو کی ایسی آنکھیں نہیں [illegible]
نوک مژگان کی کہیں دستہ کے اندر نہ چھپی

گلکو مت توڑیو زنہار کہی مجکو خلش
خاران [illegible] ابھی سر و [illegible] نہ چھپی

کبھی مسطر نہ کرای گل ورق کا غذ پر
کہیں ان تیغ [illegible] نہیں رشتہ مسطر نہ چھپی

ہو خفا اوٹھ گیا وہ ناگہاں آج کی شب
خار سان بستر گل کیونکہ منور نہ چھپی

سپاس بیقیاس مر خداوندی را که بعون عنایت بیغایتش دیوان سحر بیان

از نتایج فکر دقائق طبع نقاد و ناظم یکتا و شاعر بیهمتا منبع العلوم حاجی مولوی

انور علی صاحب مرحوم متخلص بیاس رئیس شهر آره حسب فرمایش جناب جلیل و شفیق نبیل

مجمع اوصاف حمیده جناب مولوی محمد سعید صاحب رئیس عظیم آباد و بکرم [illegible]

حضرت مولوی علی اکرم صاحب متوطن آره دامت افاداتهم مطابق اصل

بنظر ثانی و تصحیح کرده عطوفی و مکرمی جناب مولوی عبد الواحد صاحب عظیم آبادی

باهتمام امیدوار غفران ایزد سبحان حاجی محمد عبد الرحمن عفی عنه الحمد المنان

در مطبع نظامی واقع کانپور بتاریخ دهم شهر ربیع الاول مبارک سنه ۱۲۹۶ هجریه علی

صاحبها الصلوة والتحیة حلیه انطباع در بر کشیده و نضارت افزای چشم مشتاقان گردید

برای سند مهر و دستخط خود ثبت نموده شد

العبد

[seal] بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

محمد روشن خان حنفی ۱۲۸۱

حاجی محمد عبد الرحمن بن حا[جی]

خاتمة الطبع رنگینه کتاب کلیات سعادت
جناب مولانا محمد سعید بشیخ قلمی که سرت منور
حظیرا باد و دامت فیوضه و برکاته الی یوم التناد

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

حمد سعید خدای تعالی را که نظم دیوان کائنات کار قلم بدیعه نگار اوست و مجموعه
افراد ممکنات بر صفحات تکوین ایجاد ترتیب داده منشی حکمت بدایع آثار او و
درود نامحدود و نثار سید موجودات و افضل مخلوقات که مطلع قصیده ابداع و
مقطع غزل نبوت و صدر نشین ایوان هدایت بنیان رسالت و بر آل اصفیا و اصحاب
اخیار او خصوصا خلفاء اربعه راشدین که چهار عنصر دین متین اند و باهم چون مصرعهای
رباعی از کمال ربط و وداد اتحاد گزین بعد ازین مخفی و محتجب مباد که این شاهد
زیبا از حجابه طبع بر منصه ظهور جلوه نما گردیده و این یوسف معنی از چاه کنعان
کتمان به بازار شهرت رسیده کیست که به چشم اشتیاق تماشا جمال با کمالش نگاه

وچه از جان مشتاق آنرا از زلیخا بماه خریدار آمد این دیوان بلاغت نشان
خدا بیامرز جناب مولوی انور علی یاس است و مجموعهٔ افکار شیوای آن
آثار آن سخندان دقیقه شناس که از مدتی شعرا را دیده براه انتظارش نگران
بود و فصحا و بلغا را رغبت تمام و ذوق مالا کلام بسیر آن بهارستان بی خزان اگر
منظوم است چون عقد ثریا از مکان بلند طالع و اگر نثر است چون نسر طائر در غایت
ارتفاع و رفعت شعر آن تا حسن بر دلهای عشاق و نقش مصرع آن نقش بر رگهای جان
ارباب وداد تا چند کسی در تعریف و توصیف آن پوید بفحوای مثل مشهور مشک آنست که
خود ببوید نه که عطار گوید قطعه و اصحاب فهم رتبهٔ آن :: کم نه هرگز گفتهٔ سلف است ::
لاجرم انطباع این دیوان :: حجت محکم از پی خلف است :: چون حسن کلام
ظاهر و عیانست حال قائل آن قابل شرح و بسط نیست ولادت آنجناب غفران مآب سال یکهزار
و دو صد و چهار از هجرت رسول مختار اتفاق افتاده چنانچه از زبان مبارکش شنیده‌ام
که از بعض بزرگان دریافته تاریخ ولادت خود چراغ یافته‌ام والد ایشان شیخ
محمد حیات نام داشت و وطن و مسکن ایشان قصبه آره که بر دو منزل جانب غربی عظیم آباد واقع است
در بدایت حال بقصد اکتساب علوم در عظیم آباد رخت اقامت افکنده از قاضی عباسعلی
مرحوم که تلمیذ مولوی محمد حسین صاحب حواشی مشهوره و تفضل حسین خان ریاضی دان بود کتا

بدل مالا کلام
محمد ابراهیم عفی عنه

چند از فنون متداوله خوانده طبعش از بسکه متوقد و ذکی بود با وجود کم توجهی گوی
سبقت از همسبقان می‌ربود و هم در آن از منه بخدمت شیخ غلام علی راسخ که صحبت میر تقی
دریافته بود رسید مشوره در غزل‌های اردو گرفت و چون طبع جوانانه و مزاج
عاشقانه داشت در همان هنگام اصول موسیقی و نواختن بعضی از سازها نیز از بعضی کاملان
این فن آموخت و بعد از رحلت برادر بزرگ خود مولوی کرامت علی مغفور بخدمت قضا عدالت
و صدر امینی آره از پیشگاه حکام عالیمقام امتیاز یافت و چون ذوق اشعار فارسی طبعش غالب
آمد با صاحبان بلگرام چون میر افتخار علی فوره و پسرش میر آغا و برادرش میر محمد عسکری
و سلطان العلما میر محمد و برادرش مولوی سید حبیب عالم صحبت‌ها گرم داشته بسیار سریع الفکر
و حدید الذهن بود شعر بی تکلف و بی توقف در غایت لطافت می‌نوشت آنچه از کلامش بهم رسید
درج کرده شد بطور نمونه جمع آمد مکاتیب او از صاحبان ره هر جا که یافته اند جمع کرده اند
و خود آنحضرت اعتنایی بآن نداشت بلکه غزل‌های هندی هم بسیار ضایع و پریشان
گردیده و آنچه در زمان قیام عظیم آباد بتقریب مشاعره‌ها گفته بود همه بعرض تلف رسیده
بخدمت مولوی احمدی پهلواری قدس سره ارادت داشت همیشه در تهذیب اخلاق
یگانه آفاق بود و آخر صحبت مولوی محمد فصیح غازیپوری علیه الرحمه در او گرفت و در مجالس
وعظ‌ها و تذکیر آن عالم با عمل نشسته از سر دنیا و ما فیها برخاست و ترک خدمت قضا گفته پرده

سفینه که آنرا باصطلاح جهاز کمان عقب نشین گویند قناعت کرد و کمر خدمت بطاعت
و عبادت حق تعالی چست بربست و در اقامت صلوات و جمعه و جماعات و شب خیزی
و تهجد گزاری و تلاوت قرآن مجید و اتباع سنت سنیه و اجتناب از بدعت سیئه جهد و جهد کوشید
و درین اثنا پسر آنجناب منور علی بعارضه ورم طحال زیاده بر یکسال علیل مانده انتقال
کرد خدایش بجنت جا دهاد و آنحضرت که از مدتی پیشتر شوق حج و زیارت بدل میداشت
تصمیم عزیمت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما نموده مع اهلخانه باسامان
سفر بعظیم آباد رسیده در آن روز و فرود البسوار بجهره عازم کلکته بقصد رکوب جهاز
بود ناگاه بعارضه جانکاه سفینه بیمار شده داعی حق را لبیک اجابت گفت انا لله و انا
الیه راجعون و این حادثه بست و پنجم ۲۵ ذیقعده شب سه شنبه سنه ۱۲۶۲ هجری رو نمود
مزارش متصل مکان والد مغفور راقم حاجی منشی محمد اعظم علی در باغچه واقع افتاد رحمة
الله علیه شآبیب الغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان قطعات متعدده در
تاریخ این واقعه از خاطر فاتر هم سرزده در اینجا از انها دو قطعه ثبت افتاد قطعه
مولوی انور علی چون قصد بیت الله کرد ٭٭ جان بحق تسلیم ناگه کرد در اثنای راه
عقل تاریخ وفاتش جست و هم میخواست ٭٭ گفت سال او ز هر دو [illegible] آه آه
دیگر مولوی انور علی با صفا ٭٭ شد چو [illegible] خود [illegible] ٭٭ [illegible] سفر کعبه [illegible]

باد الهی شرف آن فزون ؛ آمد اجل بر سر او ناگهان ؛ رخت سفر بست
ز دنیاء دون ؛ بود عجب نادرهٔ روزگار ؛ جامع صد گونه علوم و فنون ؛ ناظم و نثار
و فصیح و بلیغ ؛ وصف وی از حیطهٔ قلم برون ؛ آه چو آن خسرو معنی نماند ؛ داد سخن از که ستانم کنون
در غم آن شاعر رنگین خیال ؛ میرود اشک از مژه ام لاله گون ؛ روز اندوه خراشید عقل از
گفت که انور علی ذی فنون ؛ و بعد چهار یا پنج روز از وقوع این قصه راقم محمد سعید
عفا الله عنه که نسبت مصاهرت با جناب مغفور دارد و با اهل بیت شان و مردم خانه
خود بنت آنجناب مرحوم براه کلکته بحرمین شریفین رفته از حج و زیارت
مشرف گردید و از طرف آنجناب مغفرت مآب نیز حج کنانید تقبل الله منا و منکم
جمیع المسلمین اکنون ختم کلام بر تاریخ طبع دیوان کنم و این رساله مصری بپایان

## قطعهٔ تاریخ طبع دیوان لراقمه

تعالی الله زهی دیوان دلکش
نقاب اختفا بر داشت از رو
شده دیوان نشاط صدر شیرین زبانی

بلیغ خطبه‌ای بی عنبرین مو
کند صد بیت آن پنهان اشارا
ادا افشان معنی را چو ابرو

غزلها دلرباتر از غزالان
مضامین خوشتر از چشم آهو
ازین اشعار حکمت‌ها طلب کن

ازین اشعار در یا عطر مشک چو
تضمین و تحسین نظم سیارت
حلال آید اگر نوعی ز جادو

نسیم معنی رنگین آن را
نشان زمانه مرگ گل تر از بو
بلاغت پاسبان این کلام

# صحتنامہ دیوان جناب مولوی انور علی یاس

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۳ | ۹ | نیکوی | نکوی | | ۲۶ | ۳ | لبشاقِ | لبشاق |
| ۴ | ۵ | زیبی | زیبی | | ۲۷ | ۱۳ | زدکانِ | زدکان |
| ″ | ۷ | تاآل | تاآب | | ۲۸ | ۱۰ | تماشائی | تماشای |
| ۶ | ۲ | درود | درودے | | ۳۱ | ۱ | راسم | رایم |
| ″ | ۱۵ | نوز | نوزے | | ″ | ۲ | نیرت | تیزت |
| ۷ | ۳ | حر | بر | | ۳۳ | ۳ | جھی روئے | مہ روے |
| ۱۲ | ۶ | بچشم | بروے | | ″ | ″ | شبی موے | شبِ موے |
| ۱۷ | ۱۴ | بگشاد سنبل | بگشاد سنبل | | ″ | ۱۰ | دیر | در |
| ۱۹ | ۱۰ | مژدہ | مژہ | | ۳۴ | ۱۳ | ببزرم | ببزم |
| ۲۰ | ۷ | نگاہ | نگاہی | | ۳۵ | ۲ | بمودہ | بمود |
| ″ | ۴ | خارخار | زخارخار | | ″ | ۵ | بجست | بجست |
| ۲۳ | ۷ | ازبسکہ | زبسکہ | | ۳۶ | ۴ | گردگے | گرد کے |
| ″ | ۱۲ | مصرعہ | مصرع | | ۳۷ | ۱ | کمالست | کمال است |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۳۷ | ۱۵ | آئینہ و آئینہ | آئینہ و آئینہ | ۴۹ | ۱۲ | آسپ | آسیب |
| ۳۸ | ۸ | بزرمم | بزمم | ۵۰ | ۶ | خسن پوش | خس پوش |
| " | ۱۰ | خطر | خط | ۵۳ | ۱۲ | معجزۂ | معجز |
| ۳۹ | " | [illegible] | [illegible] | ۵۴ | ۳ | آز | از |
| ۴۰ | ۶ | بسبر | بسر | " | ۵ | آئنہ | آئینہ |
| " | ۹ | رنشیب | انشیبت | " | ۱۳ | این ہم | این ہم کہ |
| " | ۱۰ | چرخ | چرسخ | ۵۶ | ۱۵ | آئنۂ | آئینۂ |
| " | ۱۴ | بند بند | سرا بند بند | ۵۹ | ۱۴ | بیجان | بیجا نہ |
| ۴۲ | ۵ | اشارۂ | اشارہ | ۶۴ | ۲ | پر | پر |
| ۴۵ | ۸ | خونناب | خوناب | " | ۵ | کہ خود | کہ زخود |
| ۴۶ | ۲ | آنجا | اینجا | ۷۰ | ۱۳ | نکوئیش | نکوہش |
| ۴۷ | ۱۲ | مرو | او | ۷۵ | ۱۳ | راهنر | رہبر |
| " | ۱۳ | فقیر | فقیری | ۷۶ | ۴ | باس | یاس |
| ۴۹ | ۲ | تنالہ | نالہ | ۷۷ | ۸ | مسطر | خط مسطر |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | | صفحہ |
|---|---|---|---|---|---|
| ۱۲۰ | ۱۱ | سیه | سید | | ۱۴۶ |
| 〃 | ۱۵ | بعنی | بعنی | | ۱۴۹ |
| ۱۲۳ | ۸ | چوآن | جویان | | ۱۵۴ |
| ۱۲۴ | ۳ | اشهوه | انده | | ۱۵۵ |
| ۱۲۸ | ۸ | که | کم | | ۱۵۶ |
| ۱۳۰ | ۷ | اعلا | اعدا | | ۱۵۸ |
| ۱۳۳ | ۷ | ونیکسانح | تنیکسنخ | | ۱۶۰ |
| 〃 | ۹ | وآن | آن | | ۱۶۲ |
| 〃 | ۱۱ | نمود | نموده | | ۱۶۳ |
| ۱۳۴ | ۴ | تاریخ | تاریخ | | 〃 |
| ۱۳۸ | ۱۰ | جکرورتے | چکرورتی | | 〃 |
| ۱۳۹ | ۳ | رحمت | رحمته | | ۱۶۵ |
| ۱۴۳ | ۱ | از | ار | | ۱۶۶ |
| ۱۴۶ | ۷ | زبان | زمانه | | ۱۶۹ |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٢١٧ | ٥ | بدگون | بدگویون |
| ٢٢٥ | ١١ | بہی اچونکی | چونکی بہی |
| ٢٢٠ | ١٤ | پاگون | پاگوون |
| ٢٢١ | ٦ | لیتی بہی | لیتی تہی |
| ٢٢٨ | ١ | مار | یار |
| ٢٣٠ | ١٣ | اون | ان |
| ٢٣٢ | ٣ | بہی پاس | بہی کر پاس |
| ″ | ٦ | گل | کل |
| ٢٣٣ | ١٢ | یک | ٹک |
| ٢٣٤ | ٦ | مدفن | مدفن |
| ٢٣٧ | ٥ | باخدا | یاخدا |
| ″ | ١١ | بیناہی | بیناہی |
| ٢٣٩ | ١١ | لاؤبالی | لاابالی |
| ″ | ١٢ | تقریر | تقریر |
| ٢٤٢ | ٣ | باشنگ گاہ | باشنگ آہ |
| ″ | ٦ | سبہورت | سبہورت |
| ″ | ١٨ | راہ | رہ |
| ″ | ١٥ | پچون | پچو |
| ٢٤٣ | ٣ | سن مجنون | سن مجنون |
| ″ | ٩ | پاونگی | پاونزگی |

تمت